

این داستانها که توانیون خوانده ای
مانند چندین سنگ اند.

سنگ های سبز،

سنگ های زرد،

سنگ های سرخ.

این داستان ها

نوشته شده اند

تا فقط یک مکان یا یک راه را نشانه گذاری کنند.

جستجوی الماس نهفته

در آنها

در زرفای یکایک داستان ها

کار هر یک از ما است.



نوشته خورخه بوکای

برگردان از آرش برومند

بیابان است قصه ای بگویم

نوشته خورخه بوکای
برگردان از آرش برومند



بیا برای قصه‌ای بگویم

نوشته خورخه بوکای

برگردان از آرش برومند

این کتاب ترجمه‌ای است از
Komm, ich erzähle dir eine Geschichte
Fischer Taschenbuch Verlag
Einem Unternehmen der S. Fischer Verlag GmbH
Frankfurt am Main, September 2007

بیا برایت قصه‌ای بگویم
نوشته خورخه بوکای
برگردان از زبان آلمانی: آرش برومند

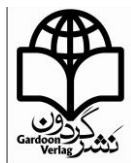
چاپ یکم، تابستان 1387 چاپخانه گردون، برلین

جلد: گلنار رحمانی

امور فنی: آتلیه گردون
همه حقوق محفوظ است.

ISBN: 3-938406-68-2

15 €



Gardoon Verlag
Kantstraße 76
10627 Berlin
Tel: +49 (0)30 45 08 66 74
Fax: +49 (0)30 45 08 66 75
Email: Gardoonverlag@gmx.de

به یاد

Claudia Hensel

یاریگرم در آغاز سفر عشق

خورخه بوکای از میان نویسندگان آمریکای لاتین چهره کمتر شناخته شده‌ای برای خوانندگان ایرانی است. بوکای متولد سال ۱۹۴۹ در بوئنوس آیرس آرژانتین، نویسنده، روانکاو و درمانگر جامع^۱ است. ازجمله اثرهای او می‌توان به کتاب‌های «داستان‌های تفکرانگیز»، «با چشمان باز عاشق باش» و «روی من حساب کن» را می‌توان نام برد.

کتابی که در دست دارید، مشاهده‌های بوکای در جریان فعالیت‌های روانپزشکی‌اش و نیز نظریاتش در مورد روان انسانی است که به زبان داستانی آنها را بیان کرده است. شاید برای خوانندگان ایرانی که به گنج گرانبار ادبیات فارسی دسترسی دارند، برخی از این داستان‌ها آشنا یا تکراری باشند، اما ترکیب این داستان‌ها با موضوعات روانشناسی و برداشت نوین بوکای از این داستان‌ها مانع از ملالت خوانندگان می‌شود و دریچه جدیدی برای نگرستن به داستان‌های کهن باز می‌کند.

^۱ (Gestalttherapie) مکتبی در روانشناسی است که توسط فریتس و لوره پرلز در سال ۱۹۴۱ در آفریقای جنوبی پایه‌گذاری شد. مفهوم گرهی این مکتب «شکل ناقص» است، به این معنی که روند همخوانی ارگانیسم و روح با محیط‌اش در روند تماس‌گیری بعلت اختلالاتی تکمیل نشده است. به همین دلیل «شکل کاملی» بوجود نیامده است. این مکتب معتقد است که ادراک، هستی اجتماعی و موجودیت فردی چیزی فراتر از حواس جداگانه است. کل چیزی بیشتر از جمع عناصر جداگانه است.

10.....	عامل تعمیم بخشی
12.....	سینه یا شیر
13.....	آجر بومرانگی
15.....	ارزش واقعی انگشتی
17.....	شاه دمدی مزاج
19.....	قورباغه‌ها در خامه
20.....	مردی که باور داشت مرده است
22.....	دربان روسپی‌خانه
25.....	دو شماره کوچک‌تر
28.....	نجاری «شماره هفت»
31.....	ادعای مالکیت
33.....	مسابقه آوازخوانی
35.....	این چه نوع درمانی است؟
39.....	گنج مدفون شده
41.....	بخاطر یک کوزه شراب
44.....	تنها یا با همراه
47.....	زن ناشنوا
49.....	مخلوط نکن!
52.....	بال برای پرواز است
53.....	تو کیستی؟
56.....	گذر از رودخانه
58.....	هدیه‌هایی برای مهاراجه
60.....	در جستجوی بودا
63.....	هیزم‌شکن یک‌دنده
65.....	مرغ و جوجه مرغابی‌ها
67.....	گوسفندهای بیچاره
69.....	دیگ باردار
72.....	نگاه عاشقانه
73.....	ساقه‌های درخت اُمو
76.....	هزارتو
78.....	دایره نود و نه
83.....	سنتار
85.....	دوبار دیوژانوس
87.....	برگشت به سکه‌ها
92.....	ساعتی که روی هفت متوقف مانده بود
94.....	عدس
96.....	شاهی که می‌خواست پرستیده شود
98.....	ده فرمان
101.....	گربه آشرام
104.....	دستگاه دروغیاب
108.....	من پیت‌هستم
111.....	رویای یک برده

113	زن مرد نابینا
115	اعدام
120	قاضی عادل
126	مغازه حقیقت فروشی
128	پرسش‌ها
131	نخل کار
133	طرد خود
139	پایان کلام
143	منابع الهام بخش
143	منبع های دیگر

فیل در زنجیر

گفتم: «من دیگر نمی‌توانم. صاف و ساده، دیگر نمی‌توانم.»

از من پرسید: «مطمئنی؟»

«آره، هیچ‌چیزی برایم مطلوب‌تر از این نیست که پیش روی آن خانم بایستم و به او بگویم، چه احساسی نسبت به او دارم. اما می‌دانم که از پس این کار بر نمی‌آیم.»

تُپل چارزانو روی یکی از آن مبل‌های با روکش آبی رنگ زشت منظر در مطبخ نشست. لبخندی زد، به چشمانم زل زد، صدایش را مانند هنگامی که می‌خواست آدم به دقت به حرفش گوش دهد، پایین آورد و گفت: «بیا برایت قصه‌ای بگویم.»

و بدون انتظار تأییدی از طرف من، شروع کرد به تعریف کردن.

هنگامی که من کوچک بودم، بکل شیفته سیرک بودم. بیشتر از همه، از حیوانات سیرک خوشم می‌آمد. بیش از هر چیز به فیل‌ها علاقه داشتم. بعدها فهمیدم که فیل حیوان مورد علاقه بسیاری از کودکان است. در جریان برنامه، این حیوان غول‌پیکر، وزن عظیم، بزرگی پرابهت و نیرویش را به نمایش می‌گذاشت. اما پس از برنامه و همین‌طور تا آخرین لحظات پیش از نمایش این حیوان همیشه پایش به تیرک کوچکی زنجیر بود. این تیرک اما چیزی نبود جز یک تکه چوب کوچک، که فقط چند سانتی متر در زمین فرو رفته بود. و با اینکه زنجیر سنگین و ستر بود، شکی نداشتم که این حیوان که می‌توانست یک درخت را از ریشه درآورد، می‌توانست براحتی خود را از شر چنین تیرکی رها کند و بگریزد.

این معما تا به امروز هم فکر مرا بخود مشغول می‌دارد.

چه چیزی فیل را از این کار باز می‌داشت؟

چرا آن فیل کاری نمی‌کرد و نمی‌گریخت؟

من بعنوان بچه شش هفت‌ساله هنوز به دانایی بزرگسالان باور داشتم. بهمین خاطر از یک معلم، پدرم و عمویم در مورد این معما سوال کردم. یکی از آنان چنین توضیح داد، که فیل پا به فرار نمی‌گذارد چون تربیت شده است.

پرسش بعدی من بی‌درنگ مطرح شد: «اگر این حیوان آموزش دیده است، پس چرا باید زنجیر شود؟»

بخاطر نمی‌آورم که هرگز پاسخ قانع‌کننده‌ای به این پرسشم گرفته باشم. با گذشت زمان، من معمای فیل زنجیر شده را فراموش کردم و تنها هنگامی به یاد این معما می‌افتادم که به انسان‌هایی برخورد می‌کردم که زمانی این پرسش برای‌شان مطرح شده بود.

چند سال پیش دریافتم که از خوش اقبالی من یک نفر باندازه کافی حکیم بوده که پاسخ این پرسش را بیابد:

فیل سیرک فرار نمی‌کند، زیرا از کودکی‌اش به این تیرک زنجیر شده.

چشمانم را بستم و این فیل نوزاد بی‌دفاع را تصور کردم. مطمئن بودم که آن حیوان در این لحظه تیرک را هل می‌دهد و زنجیر را می‌کشد و عرق می‌ریزد تا خود را رها کند. اما با همه زحمتش موفق نمی‌شود، زیرا این تیرک محکم در زمین فرو رفته است.

تصور کردم که این حیوان از درماندگی بخواب می‌رود و سپس روز دیگر باز امتحان می‌کند... تا اینکه یک روز، یک روزی که برای آینده‌اش مصیبت‌آور است، عجز خود را می‌پذیرد و تسلیم سرنوشت می‌شود.

این فیل بزرگ و نیرومند، که ما در سیرک می بینیم، فرار نمی کند، چون بیچاره باور دارد که نمی تواند. خاطره اینکه او خود را چقدر عاجز و درمانده پس از تولدش احساس می کرده، در ژرفای حافظه اش نقش بسته است. و بدتر این است که او هیچگاه بطور جدی در مورد این خاطره شک نمی کند.

او هرگز دیگر تلاش نکرده است، که نیروی خود را بیازماید.

«چنین است، دمیان. وضع همه ما مثل این فیل سیرک است: ما در جهانی حرکت می کنیم که گویا در آن به صدها تیرک زنجیر شده ایم.

باور داریم که در انجام انبوهی از کارها ناتوانیم. زیرا ما فقط یک بار، آنهم مدت ها پیش، سابقا، هنگامی که کوچک بوده ایم، آزموده و شکست خورده ایم.

ما درست مانند فیل رفتار کرده ایم و در حافظه مان این پیام نقش بسته است: من نمی توانم، و هیچگاه نخواهم توانست.

با این پیام که ما ناتوانیم، بزرگ شده ایم و از آن پس هرگز دوباره تلاش نکرده ایم که خود را از تیرک خودمان رها سازیم.

گاهی وقت ها، هنگامی که زنجیرهای مان را حس می کنیم و صدای شان را می شنویم، تیرک جلوی چشمان می آید و چنین می اندیشیم: من نمی توانم و هرگز نخواهم توانست.»

خورخه پس از مکثی طولانی کمی به من نزدیک تر شد و جلوی من روی زمین نشست و ادامه داد:

«دمیان، عین همین را تو هم تجربه کرده ای. زندگی تو تحت تاثیر خاطره ای از یک دمیان است، که دیگر وجود ندارد و نمی توانسته است کاری بکند.

تنها راه برای آنکه بفهمی آیا می توانی کاری را بکنی یا نه، این است که بیازمایی، آن هم با تمام نیرو، از صمیم قلب!»

عامل تعمیم بخشی

هنگامی که برای اولین بار به مطب خورخه رفتم، می دانستم که با یک روانپزشک معمولی سر و کار ندارم. کلائودیا که او را به من توصیه کرده بود، هشدار داده بود که «تپل»، آنطور که کلائودیا او را می نامید، «یک چیز ویژه ای» است.

من دیگر طاقتم از درمان های رایج طاق شده بود، بویژه از ماه ها نشستن ملال آور روی مبل روانکاو. به خورخه زنگ زدم و درخواست وقت کردم. برداشت اولیه من فراتر از انتظارم بود. یک روز گرم بهاری بود و من پنج دقیقه زودتر رسیده بودم و کمی جلو در خانه منتظر شدم.

سر ساعت چهار و نیم زنگ زدم. درگشای برقی وز وزی کرد، من وارد شدم و به طبقه نهم رفتم.

بالا در راهرو به انتظار ایستادم.

منتظر ماندم. و منتظر ماندم.

هنگامی که دیگر از انتظار پی تاب شده بودم، زنگ در مطب را بصدا درآوردم.

در را مردی باز کرد که ظاهرش طوری بود، انگار می خواهد به پیک نیک برود: شلوار جین به پا داشت و کفش تنیس، و یک پیراهن اوقات فراغت به رنگ تند سرخ به تن داشت.

گفت: «سلام». باید اعتراف کنم که لبخندش کمی مرا آرام کرد. پاسخ دادم: «سلام. من دمیان هستم.»

«آره، می دانم. چه خبر بود؟ چرا دیر آمدی؟ راه را گم کردی؟»

«نه، من سر وقت رسیدم. زنگ نزد، چون نمی خواستم مزاحم شوم، فکر کردم مریض دیگری داری.»

ادایم را درآورد: «چون نمی خواستم مزاحم شوم.» و با نگرانی سرش را تکان داد. و برای اینکه مرا از لاکام بیرون بکشد گفت: «منتظری همه چیزها توی بغلت بیفتند.»

من به این موضوع دیگر نپرداختم.

این جمله ای بود، و مسلماً حقیقتی در آن نهفته بود، اما... حرامزاده لعنتی!

اتاقی که خورخه در آن بیمارانش را می پذیرفت، که من آن را الزاماً مطب نمی توانم بنامم، درست مثل خودش بود: بی تشریفات، نامنظم، بهم ریخته، گرم، رنگارنگ، غیر قابل محاسبه و چه جای انکار کمی هم کثیف. ما روبروی همدیگر روی مبل نشستیم، و در حالیکه من از این و آن برایش تعریف می کردم، خورخه چای می نوشید. آری، درست در حین جلسه او چای خود را می نوشید.

او به من هم تعارف کرد.

گفتم: «باشد.»

«چه چیز باشد؟»

«چای...»

«منظورت را نمی فهمم.»

«خوب، من هم می خواهم.»

خورخه بگونه اغراق آمیزی خم شد و گفت: «بسیار سپاسگزارم، اعلیحضرت، که شما چای مرا می پذیرید... چرا بجای آنکه طوری رفتار کنی که انگار داری منی سر من می گذاری، راحت نمی گویی که چای می خواهی؟»

این مرد مرا صاف و ساده می‌تواند به جنون بکشاند.

گفتم: «آره!»

و تُپل واقعا هم یک جای برایم آورد.

تصمیم گرفتم که چندی آنجا بمانم.

در کنار هزاران مطلبی که برایش تعریف کردم، از جمله گفتم که من یک چیزی‌ام می‌شود، زیرا در رابطه با آدم‌ها مشکل دارم.

خورخه از من پرسید، چگونه متوجه شده‌ام که مشکل از من است.

برایش تعریف کردم که در خانه با پدرم، مادرم، همین‌طور با برادرم و دوست دخترم مشکل داشتم ... و اینکه مشکل آشکارا باید در من باشد. اولین بار خورخه در آن روز برایم قصه‌ای تعریف کرد.

در طول زمان فهمیدم که تُپل عاشق داستان، حکایت، افسانه، جمله‌های نغز و استعاره‌های برازنده بود. بنظر او یگانه راه برای درک چیزی، بدون آنکه آن را با پوست و گوشت خود تجربه کرده باشیم، آن است که آدم یک تصویر مشخص از آن رخداد داشته باشد.

خورخه تاکید کرد که «یک داستان، یک افسانه یا یک لطیفه را صدمبار بهتر می‌توان بخاطر سپرد تا هزاران توضیح تئوریک، تفسیرهای روان تحلیلی یا پیشنهادات فرمولبندی شده.»

خورخه در این روز به من گفت که یک چیزی در وجود من می‌تواند بسادگی از ضریآهنگ خارج شده باشد، اما او اضافه کرد که نتیجه‌گیری من، که خود را مسئول همه‌چیز می‌دانم، خطرناک است، زیرا دلیلی در این مورد وجود ندارد. و سپس او یکی از آن داستان‌هایی را تعریف کرد که آدم نمی‌داند، آیا او خود واقعا مشاهده کرده یا حاصل خیال‌پردازی او هستند.

پدربزرگ من آدم می‌خواره‌ای بود. بیشتر از هر چیز عرق بادیان ترکی می‌نوشید. او عرق بادیان را با آب مخلوط می‌کرد تا رقیق‌تر شود. با این حال مست می‌شد. همین‌طور ویسکی را با آب می‌نوشید و مست می‌شد. شراب را با آب می‌نوشید و مست می‌شد. تا اینکه یک روز تصمیم گرفت، دست بکشد. و او صرف‌نظر کرد... از آب.

سینه یا شیر

خورخه در هر نشست داستانی تعریف نمی‌کرد، اما بهر دلیلی من یکایک داستان‌هایی را که او طی یک سال و نیم درمان تعریف کرد، بیاد دارم. شاید حق با او بود که این بهترین روش برای بخاطر سپردن چیزی است.

من آن روزی را بیاد می‌آورم که به او گفتم، که خود را خیلی وابسته به او احساس می‌کنم.

برایش تعریف کردم که این مسئله چقدر آزارم می‌دهد و در عین حال نمی‌خواهم از آنچه که او در هر نشست بدرقه راهم می‌کرد، صرف‌نظر کنم. احساس، شیفتگی و علاقه‌ام به خورخه موجب شد که من بشدت وابسته به نگاهش شوم و خود را بسیار وابسته به درمانش ببینم.

تو تشنه آموختنی

تشنه رشد

تشنه دانستن

تشنه پرواز...

شاید امروز

منم آن سینه‌ای

که می‌تراود از آن شیری

که فرومی‌نشاند تشنگیات را...

برایم طُرفه است که تو اکنون

می‌طلبی این سینه را

اما فراموش نکن این نکته را:

این سینه نیست

بلکه شیر است که می‌دهد ترا غذا!

آجر بومرانگی

یک روز خیلی عصبانی بودم. اوقاتم تلخ بود و همه چیز توی اعصابم می‌رفت. رفتارم در اتاق ملاقات عصبی و ناسازگار بود. از هر کاری که می‌کردم و از هر چه که داشتم بدم می‌آمد. اما پیش از هر چیز از دست خودم عصبانی بودم. مانند آن مرد در داستان پاپینی، که خورخه در این روز برایم آماده کرده بود، حس می‌کردم که خودم را نمی‌توانم تحمل کنم.

به خودم گفتم: «من یک احمقم... یک الاغ بزرگ... از خودم متنفرم.»

«خیلی خب، دمیان، نیمی از افراد حاضر در این اتاق از تو متنفرند. نیم دیگر برایت یک داستان تعریف می‌کنند.»

مردی بود که با آجری در دست دور دنیا می‌گشت. او تصمیم گرفت، هر کس که سر راهش سبز شد و خون او را به جوش آورد، با آجر ضربه‌ای به او بزند. این روش کمی بربرمنشانه اما موثر است، اینطور نیست؟

روزی یک دوست متکبر سر راه او سبز شد، که اندکی بی‌نزاکت بنظرش آمد. آن مرد وفادار به قاعده‌اش، آجرش را برداشت و پرتاب کرد.

نمی‌دانم که آیا او به هدف زد یا نه، واقعیت این است که او می‌بایست برود و آجر را بیاورد و این اسباب مزاحمتش را فراهم می‌کرد. بهمین خاطر او تمام تلاش خود را کرد که «سیستم بازگشت آجر» را -آنگونه که او می‌نامید- بهبود بخشد. او طنابی به درازای یک متر را به آجر بست و به خیابان آمد.

امتیاز این سیستم آن بود که آجر خیلی دور پرتاب نمی‌شد. اما سرعت آشکار شد که این روش جدید هم نقص‌های خود را دارد: از یکسو دشمن نمی‌بایست بیش از یک متر دورتر از او می‌بود. از سوی دیگر او می‌بایست پس از پرتاب آجر، طناب را درست گلوله می‌کرد، چون اکثراً طناب گره می‌خورد و درهم می‌پیچید، که موجب دردسر و زحمت اضافی می‌شد.

بهمین دلیل آن مرد دست بکار تکامل «سیستم آجر ۳» شد. در مرکز این کار کماکان آجر مذکور قرار داشت، اما این سیستم بجای یک طناب، مجهز به یک فنر بود، آجر را می‌شد بی‌نهایت مرتبه پرتاب کرد و هر بار خودش برمی‌گشت. حداقل، نقشه‌اش این بود.

همین که مرد با مدل جدیدش به خیابان آمد و با نخستین جدال مواجه شد، آجر را پرتاب کرد. او در محاسبه‌اش اشتباه کرده بود، آجر از کنار هدف رد شد و پس از اینکه فنرش جهید، آجر بازگشت و به سر خود آن مرد خورد.

او یک بار دیگر امتحان کرد و یک بار دیگر آجر به خودش اصابت کرد. در محاسبه فاصله اشتباه کرده بود. بار سوم هم همینطور، چون او آجر را بی‌موقع پرتاب کرده بود.

بار چهارم یک ویژگی داشت، چون پس از آنکه آن مرد فردی را بعنوان قربانی خود انتخاب کرده بود، می‌خواست خود را از حمله او محفوظ بدارد، بهمین دلیل باز هم آجر به سر خودش اصابت کرد.

و موجب یک آماس بزرگ شد.

او هیچگاه دریافت چرا موفق نمی‌شود آجر را به سر کسی بکوبد: علتش ضربه‌های زیادی بود که خودش متحمل شده بود یا تغییر شکل روحی‌اش؟

همه ضربه‌ها همواره بخود او اصابت می‌کردند.

«یک چنین مکانیسمی برگشتگی (Retroflexion) نام دارد. در اینجا بطور کلی بحث بر سر آن است که دیگران را از پرخاشجویی مان محفوظ نگهداریم. در چنین موردهایی انرژی معاند و پرخاشگر ما، پیش از آنکه به دیگران برسد، در

برابر یک سد که ما خودمان تحمل کرده‌ایم، باز می‌ماند. این سد جلوی ضربه را نمی‌گیرد، بلکه این انرژی را باز می‌گرداند. و همه خشم، نارضایتی، همه پرخاشگری‌ها بر سر خود ما خراب می‌شود، بشکل یک رفتار پرخاشگرانه واقعی مانند خودزنی، هجوم پرخوری، مصرف مواد مخدر یا خطرپذیری مبالغه‌آمیز و موارد دیگر از طریق احساسات و عواطف سرکوب شده مانند افسردگی، احساس گناه یا بیماری‌های روانتی.

به احتمال زیاد یک موجود افسانه‌ای انسانی روشن ذهن و کمی خوش روحیه، که دو پایش محکم روی زمین واقعیات قرار دارد، خشمگین نخواهد شد. البته بسیار عالی خواهد بود، اگر آدم اصولاً عصبانی نشود. با اینحال اگر خشم، تنفر یا بی‌زاری بر کسی چیره شد، تنها راه رهایی آن است که این احساسات را بعمل بدل کرد. اینکه آدم از دست خودش خشمگین بشود، دیر یا زود تنها نتیجه وارونه می‌دهد.»

ارزش واقعی انگشتی

در این مورد صحبت می‌کردیم که چقدر مهم است که آدم از طرف محیط خود برسمیت شناخته شده و مورد قدردانی واقع شود. خورخه برایم نظریه سلسله مراتب نیازهای ماسلو (Maslow) را توضیح داد.

ما همه ارزش خود را بر این مبنا می‌گذاریم که چقدر مورد علاقه و احترام دیگران هستیم. در این روز من از این شکایت کردم که نه پدر و مادرم به من توجه می‌کنند و نه دوستانم مرا بعنوان بهترین رفیق خود به حساب می‌آورند و سر کار هم درست و حسابی برسمیت‌ام نمی‌شناسند.

تُپل گفت: «یک داستان قدیمی هست.» و به من یک چای داد. او ادامه داد: «این داستان مرد جوانی است که در پی یاری خواهی از یک فرد فرزانه بود. بنظرم می‌رسد که مشکل تو و او شبیه به یکدیگرند.»

استاد، من پیش شما آمده‌ام، زیرا من خود را آنقدر بی‌ارزش می‌دانم که نمی‌دانم چکار می‌توانم بکنم. همه می‌گویند که من بی‌فایده‌ام، هر کاری که می‌کنم اشتباه است، من دست و پا چلفتی و خنگ هم هستم. استاد، چگونه می‌توانم به انسان بهتری بدل شوم؟ چکار می‌توانم بکنم که دیگران نظر بهتری نسبت به من داشته باشند؟

استاد بدون آنکه به او بنگرد گفت: «بسیار متأسفم، جوان، من نمی‌توانم بتو کمکی کنم، چون من ابتدا مشکل خودم را باید حل کنم. شاید پس از آن...»

او مکثی کرد و سپس افزود: «اگر تو اول به من کمک کنی، می‌توانم کارم را زودتر به پایان برسانم و سپس احتمالاً به مسئله تو پردازم.»

جوانک تته پته کنان گفت: «با... ک... کمال میل استاد!» و حس کرد که او چگونه نیازهای خود را پس زده است.

استاد ادامه داد: «بسیار خوب.» او انگشتی را از انگشت کوچک دست چپش درآورد و به جوانک داد و گفت: «اسبی را که در بیرون آماده است بگیر، به بازار بتاز. من می‌بایست این انگشت را بفروشم، زیرا بدهی خود را باید پردازم. تو می‌بایست حتماً این را به بهترین قیمت ممکن بفروشی و تحت هیچ شرایطی آن را کمتر از یک قطعه طلا نفروش. برو و هر چه سریعتر با قطعه طلا بازگرد.»

جوانک انگشت را گرفت و براه افتاد. به بازار که رسید بر سر انگشت با بازرگانی که بنفع خود آن را واری می‌کردند، چانه زد، تا اینکه بالاخره قیمت مطلوبش را گفت.

همینکه او قطعه طلا را مطرح کرد، برخی‌ها خندیدند، برخی دیگر روی‌شان را برگرداندند، تنها یک مرد پیر آنقدر مودب بود که به او توضیح بدهد که یک قطعه طلا بسیار باارزش تر از آن است که با این انگشت بشود مبادله‌اش کرد. یک نفر هم از سر لطف قطعه‌ای نقره به او پیشنهاد کرد، باضافه یک لیوان مسی. اما جوانک دستور داشت که کمتر از یک قطعه طلا نپذیرد و بهمین دلیل آن پیشنهاد را رد کرد.

پس از آنکه انگشت را به یکایک افرادی که در بازار بر سر راهش سبز می‌شدند - و تعداد آنها کمتر از صد نفر نبود - نشان داد، بکل سرشکسته از عدم موفقیتش سوار اسب شد و بازگشت. چقدر آرزو می‌کرد که قطعه‌ای طلا می‌داشت و می‌توانست به استاد بدهد و او را از نگرانی‌هایش برهاند. تا او بتواند با مشورت و عملش در کنارش قرار گیرد.

او وارد اتاق شد و گفت: «استاد. متأسفم! انجام پیشنهاد شما برای‌ام غیر ممکن است. شاید من می‌توانستم بخاطر انگشتی ۲ یا ۳ قطعه نقره دریافت کنم، اما موفق نشدم که در مورد ارزش واقعی انگشت سر کسی کلاه بگذارم.»

استاد لبخند زنان پاسخ داد: «آنچه تو می‌گویی، بسیار مهم است، دوست جوانم. ما می‌بایست ابتدا ارزش واقعی انگشتی را بدانیم. دوباره سوار اسب شو و بتاز به نزد جواهر فروش. چه کسی بهتر از او می‌تواند ارزش انگشتی را بسنجد؟ به او بگو که تو انگشت را می‌خواهی بفروشی و پیرس که بابت آن چقدر بتو می‌دهد.

اما هر چقدر هم که او بابت آن پیشنهاد می‌کند تو حق نداری انگشتر را بفروشی. با انگشتر بازگرد به اینجا.»
جوانک دوباره براه افتاد.

جواهر فروش انگشتر را در نور چراغ نفتی واری کرد، زیر ذره بین به آن نگریست، وزنش کرد و گفت: «جوان، به استادت بگو، اگر او این را همین الآن می‌خواهد بفروشد، نمی‌توانم بیش از ۵۸ قطعه طلا برای انگشتر بدهم.»

جوانک فریاد کشید: «۵۸ قطعه طلا.»

جواهر فروش پاسخ داد: «آره. می‌دانم که با کمی صبر می‌توان تا ۷۰ قطعه طلا هم دریافت کرد، اما اگر فروش از سر ناچاری است...»

جوانک هیجان زده به خانه استاد بازگشت و برایش بازگو کرد که چه رخ داده است.

استاد پس از شنیدن حرف‌های او گفت: «بنشین. تو مثل این انگشتری؛ یک قطعه جواهر، با ارزش، بی‌همتا. و درست مانند این انگشتر تنها یک کارشناس می‌تواند ارزش واقعی ترا دریابد. پس چرا در زندگی ات اشتباه می‌کنی و انتظار داری که هر کسی ارزش ترا بداند؟»

و او در حالی که این را می‌گفت، انگشتر را دوباره در انگشت کوچک دست چپش جای داد.

شاه دمدی مزاج

همین که لب به سخن گشودم، متوجه شدم که چقدر با عجله حرف می‌زنم. ذوق زده بودم. در طول صحبت با خورخه بتدریج فهمیدم که در طول هفته چه کرده‌ام.

مانند برخی اوقات خود را همچون ابرمرد شکست ناپذیری حس می‌کردم؛ یک آدم خوش‌اقبال واقعی. سراسر انگیزه و سرشار از انرژی برای تپل در مورد برنامه‌هایم برای روزهای دیگر تعریف کردم.

تسپل از سر شادی و مثل یک همقطار لبخندی زد.

من مانند همیشه این احساس را داشتم که این مرد مرا در همه حالات روحی‌ام همراهی می‌کند، هر چه که می‌خواهد باشد. اینکه من شادی خود را با خورخه تقسیم می‌توانستم بکنم، دلیل دیگری برای سعادت من بود. همه چیز بسیار عالی جریان داشت و من برنامه‌های بعدی را می‌ریختم. برای همه چیزهایی که من در نظر داشتم، دو تا زندگی هم کفایت نمی‌کرد.

خورخه پرسید: «می‌خواهی برایت یک داستان تعریف کنم؟»

با اینکه نمی‌توانستم حواسم را متمرکز کنم، گوش دادم.

پادشاهی بسیار قدرتمند بود، که در یک کشور دوردست حاکم بود. او پادشاه خوبی بود، اما یک مشکل وجود داشت: او دو شخصیت داشت.

برخی روزها او پر توان، سعادت‌مند و پر شوق از خواب برمی‌خاست.

چنین روزهایی از همان لحظه‌ای که ضربه اول ناقوس‌ها نواخته می‌شد معرکه بود. باغ‌های کاخش بطور بی‌نظیری زیبا بودند. خدمتکارانش که بنظر می‌رسید که همگی تغییر کرده‌اند بصورت پروسوایی مودب و باپشتکار بودند.

هنگام صرف صبحانه درمی‌یافت که در قلمرو پادشاهی او بهترین آرد درست می‌شود و بهترین میوه‌ها عمل می‌آیند.

در چنین روزهایی شاه مالیات‌ها را کاهش می‌داد، خزانه شاهی را بازتقسیم می‌کرد، به درخواست‌ها رسیدگی می‌کرد و برای تامین آرامش سالخوردگان در خزان زندگی‌شان می‌کوشید. در چنین روزهایی او همه خواهش دوستان و زیردستانش را برآورده می‌کرد.

اما روزهای دیگری هم وجود داشتند. روزهایی سیاه!

صبح زود او احساس می‌کرد که دلش می‌خواهد مدت طولانی‌تری در رختخواب بماند. اما همین که این نکته برایش روشن می‌شد، دیگر دیر شده بود و رویاهایش گریخته بودند.

هر چقدر تلاش می‌کرد نمی‌توانست بفهمد چرا خدمتکارانش بدمزاج و در برابر او بی‌دقت‌اند. آفتاب بیش از باران مزاحمش بود. غذا نیمه گرم و قهوه‌اش سرد بود. و با تصور اینکه باید ملاقات‌کنندگان را ببذیرد، سردردش شدیدتر می‌شد.

در چنین روزهایی شاه بیاد وعده‌هایی می‌افتاد که در روزهای دیگر داده بود، و حتا فکر اینکه چگونه این وعده‌ها را باید اجرا کند، او را بوحشت می‌انداخت. در چنین روزهایی شاه دستور افزایش مالیات‌ها را می‌داد، املاک را غصب می‌کرد و دستور دستگیری مخالفانش را می‌داد...

او از ترس حال و آینده و دچار شدن به اشتباهات گذشته، در چنین روزهایی بر ضد ملتش حکومت می کرد و بیشترین واژه مورد استفاده اش «نه» بود. هنگامی که او متوجه شد که این تغییر مزاج او را در چه وضعیت ناهنجاری قرار می دهد، حکیمان، جادوگران و افسونگران را از سراسر قلمرو پادشاهی اش فراخواند.

او خطاب به آنان گفت: «حضرات، شما همه مزاج مرا می شناسید. همگی شما از افراط من سود و از حمله های تشنجی من رنج برده اید. اما کسی که بیش از همه از این وضع رنج می برد، خودم هستم، زیرا روز به روز من با این فکر درگیرم که وقتی همه چیز را دوباره با چشمانی دیگر می بینم، جبران خسارتی را کنم که ایجاد کرده ام.

من مایلیم که شما به همکاری با یکدیگر یک درمانی بیابید، اعم از یک نوشداروی شفابخش یا یک ورد سحرآمیز، که جلوگیری کند از اینکه من یک بار چنان خوشبین باشم و هر خطری را بپذیرم و بار دیگر چنان خرده گیر و سیاه بین باشم و شروع کنم به آزار و سرکوب کسانی که محبوبم هستند.»

حکیمان این چالش را پذیرفتند و چندین هفته بصورت فشرده به این مشکل پادشاه پرداختند. اما نتوانستند هیچ کیمیایی، هیچ نیروی جادویی و هیچ گیاهی برای حل مساله بیابند. ازینرو حکیمان به حضور شاه رسیدند و اعتراف کردند که شکست خورده اند.

در آن شب شاه به تلخی گریست.

فردای آن روز یک غریبه درخواست شرفیابی به حضور شاه کرد. او مردی عجیب و تیره پوست بود، که لباده مندرسی به تن داشت که زمانی سفید رنگ بود.

آن مرد گفت: «اعلیحضرتا» و تعظیم کرد. «از جایی که من می آیم، از تشنجات شما سخن می گویند و از اینکه، شما چقدر از آن رنج می برید. من آمده ام که برای شما داروی دردتان را بیاورم.»

او سرخم کرد و جعبه چرمی کوچکی را به سمت پادشاه دراز کرد.

پادشاه شگفت زده و پراشتناز آن را گشود و به درون آن نگاهی افکند. در درون آن چیزی نیافت، جز یک حلقه ساده سیمین.

پادشاه با وجد گفت: «سپاسگزارم. آیا این یک حلقه جادویی است؟»

مسافر پاسخ داد: «مسلماً. اما اثر آن هنگامی آشکار خواهد شد که آن را در انگشت کرده باشید.

هر روز صبح، هنگامی که برمی خیزید، باید نخست نوشته پشت حلقه را بخوانید و هر بار که به این حلقه می نگرید آن را بیاد آورید.»

پادشاه حلقه را از جعبه برداشت و به صدای بلند خواند:

بدان که این نیز بگذرد.

قورباغه‌ها در خامه

من در میانه امتحانات دانشگاهی بودم. خود را برای دو امتحان در رشته فرعی و یک امتحان در رشته اصلی ثبت نام کرده بودم. امتحان بعدی یک هفته دیگر بود و من باید خیلی یاد می‌گرفتم.

به خورخه گفتم: «از پس آن بر نمی‌آیم. پرداختن به چیزی که بی‌دورنما است، بیهوده انرژی به هدر دادن است. بهتر است با همین سطح معلوماتی که الآن دارم به امتحان بروم. اگر قرار است که مراد کنند، حداقل یک هفته را با آموختن به هدر نداده‌ام.»

تُپل از من پرسید: «آیا داستان دو قورباغه را شنیده‌ای؟»

دو قورباغه بودند که در یک خمره پرخامه افتاده بودند.

بی‌درنگ دریافتند که خفه خواهند شد. شنا کردن و یا خود را به جریان سپردن در این ماده غلیظ ممکن نبود. در آغاز قورباغه‌ها دیوانه‌وار در خامه دست و پا زدند که به کناره دیگ برسند. اما بی‌نتیجه بود. از جای شان تکان نمی‌خوردند و بیشتر فرو می‌رفتند. حس می‌کردند که مدام روی سطح ماندن و نفس کشیدن سخت‌تر می‌شد.

یکی از آنها چنین گفت: «من دیگر نمی‌توانم. ما از اینجا بیرون نمی‌آییم. در این منجلاب نمی‌شود شنا کرد. و اگر قرار است که بمیرم، نمی‌دانم برای چه باید اینقدر دست و پا بزنم. مردن عاجزانه در مبارزه برای امری بی‌دورنما چه معنی دارد؟»

آن قورباغه این را گفت و از دست و پا زدن دست کشید و سریعتر از آنکه چشم کار می‌کرد در خامه فرو رفت و توسط مایع غلیظ سفید رنگ بلعیده شد.

قورباغه دیگر که طبعی سرسخت‌تر داشت و شاید هم خیره ستر بود، بخود گفت: «فرصتی نیست. دورنمایی هم نیست. از این خمره راهی به بیرون نیست. با اینحال من براحق تسلیم مرگ نمی‌شوم، بلکه تا آخرین نفس مبارزه می‌کنم. تا زمانی که آخرین لحظه زندگیم فرانسیده، هیچ ثانیه‌ای را از دست نمی‌دهم.»

او ساعت‌ها در همان جایی که بود دست و پا زد، بی‌آنکه پیش برود.

و از این همه جست و خیز و رکاب زدن‌ها و دست و پا زدن‌ها خامه بتدریج تبدیل به گِره شد.

قورباغه شگفت‌زده جستی زد و ورجه ورجه کنان به کناره دیگ رسید. از آنجا توانست قورقور کنان به سمت خانه‌اش جست و خیز کند.

مردی که باور داشت مرده است

یادم است که هنوز در مورد داستان قورباغه‌ها فکر می‌کردم.

گفتم: «این مانند شعر آلفاوترته است که می‌گوید شکست خود را نپذیر، حتی اگر شکست خورده‌ای.»

نُپُل گفت: «ممکن است. البته بنظر من در اینجا مسئله بر سر چیز دیگری مثل این است که "شکست خود را پیش از آنکه شکست خورده باشی نپذیر"، یا اینکه "خودت را شکست خورده ندان پیش از آنکه لحظه حسابرسی فرارسیده باشد" زیرا...»

و داستان دیگری را شروع کرد.

مردی بود که هراس زیادی از بیماری داشت. پیش از هر چیز او هراس بسیار از مرگ داشت. روزی این فکر عجیب به سرش زد که مرده است. بهمین خاطر از زنش پرسید: «زن بگو ببینم. آیا من مرده‌ام؟»

زنش خندید و او را راهنمایی کرد که محض اطمینان دست و پاهایش را لمس کند.

«می‌بینی؟ آنها گرم هستند. یعنی اینکه تو زنده‌ای. اگر مرده بودی، دستان و پاهایت سرد می‌بودند.»

این پاسخ برای آن مرد قانع کننده بود و او را آرامش بخشید.

چند هفته بعد، در یک روز برفی زمستانی، آن مرد برای گردآوردن هیزم به جنگل رفت. به آنجا که رسید دستکش‌هایش را درآورد و با تبر به جان کنده‌ها افتاد.

بی‌هیچ خیال و فکری دستش را به پیشانی‌اش کشید و حس کرد که آنها سردند. حرف زنش بیادش آمد، کفش و جوراب‌هایش را درآورد و وحشت‌زده دید که پاهایش نیز سردند.

او دیگر یک ثانیه هم شک نکرد: باور کرد که مرده است.

بخود گفت: «برای یک مرده کار بسیار نامعقولانه‌ای است که اینجا در بیرون هیزم بشکند.» تبرش را کنار قاطرش گذاشت، روی زمین یخ زده دراز کشید، دستانش را روی سینه‌اش گذاشت و چشمانش را بست.

هنوز چیزی نگذشته بود که یک گله سگ به کیسه آذوقه‌اش نزدیک شد. همینکه جانوران حس کردند که هیچ چیز و هیچکس مانع آنان نمی‌شود، کیسه را پاره کردند و هر چه خوردنی بود بلعیدند. آن مرد فکر کرد: «بخت با آنها یار است که من مرده‌ام. اگر اینطور نبود، شخصا با لگد بجان‌شان افتاده و تار و مارشان می‌کردم.»

سگ‌ها باز هم جستجو کردند و قاطر به درخت بسته شده را پیدا کردند؛ صید تازه‌ای برای دندان‌های تیزشان. قاطر نعره کشید و جفتک پراند، اما آن مرد به آن فکر می‌کرد که اگر نمرده بود، چقدر دوست داشت که به آن جانور کمک کند.

طی چند دقیقه از پوست و موی قاطر هم اثری باقی نماند، و تنها چند تا سگ هنوز این یا آن استخوانش را بدنشان می‌کشیدند.

گله که گرسنگی‌اش سیری نداشت، باز هم در آن محل جستجو می‌کرد.

طولی نکشید که یکی از سگ‌ها بوی انسان به مشامش خورد. نگاه جستجوگرش هیزم‌شکن را یافت که بی‌حرکت روی زمین دراز کشیده بود. سگ با احتیاط به او نزدیک شد، خیلی با احتیاط، چرا که او انسان‌ها را بسیار حيله‌گر و خطرناک می‌دانست.

کمی بعد گل گله با دهان کف کرده آن مرد را دوره کردند.
مرد فکر کرد: «الآن مرا می‌درند. اگر من نمرده بودم، قصه جور دیگری تمام می‌شد.»
سگ‌ها نزدیک‌تر آمدند...
و چون آن مرد از جایش تکان نخورد، او را دریدند.

دربان روسپی‌خانه

نیمی از تحصیل دانشگاهی‌ام را پشت سر گذاشته بودم و مانند سایر دانشجویان به ناگهان شروع کردم به شک کردن درباره تصمیم تحصیلی‌ام.

هنگامی که با روانپزشک‌ام در این مورد صحبت کردم، دریافت‌م که این خود منم که خود را زیر فشار قرار می‌دهم و ناگزیر می‌کنم که به تحصیل ادامه دهم.

تُپل گفت: «مشکل در اینجا است. اگر تو کماکان باور داشته باشی که *باید* تحصیل کنی و مدرک بگیری، هیچ دورنمایی وجود ندارد که زمانی از آن لذت ببری. و اگر تحصیل هیچ لذتی برایت نداشته باشد، بخش‌هایی از شخصیت تو یک زمانی سرکشی خواهند کرد.» خورخه تا حد ملال‌آوری تکرار کرد که او به زحمت کشیدن اعتقاد ندارد. بنظر او هیچ چیز بدرد بخوری وجود ندارد که بتوان با زحمت کشیدن بدست آورد. بنظر من او در این مورد اشتباه می‌کرد. لاقلاً در مورد من، مسئله استثنایی بر قاعده بود.

به او گفتم: «خورخه، من که نمی‌توانم به همین سادگی تحصیل‌ام را دور بیندازم. نمی‌دانم آنگاه در محافلی که من با آنها رفت و آمد دارم، بدون مدرک و عنوان چه کار می‌توانم بکنم. تحصیل در این مورد نوعی ضمانت است.»

تُپل گفت: «ممکن است. آیا تلموذ را می‌شناسی؟»

«آره.»

«در تلموذ داستانی هست در مورد یک مرد بسیار معمولی. او دربان یک روسپی‌خانه بود.»

در تمام روستا هیچ شغلی بی‌ارزش‌تر و بدنام‌تر از درباری روسپی‌خانه نبود... اما این مرد چکار دیگری می‌توانست بکند؟ واقعیت این بود که او هیچگاه نوشتن و خواندن را نیاموخته بود، هیچگاه فعالیت و یا شغل دیگری انجام نداده بود. او به این مقام رسیده بود، چون پدرش و پدر پدرش دربان این روسپی‌خانه بودند.

طی چند دهه روسپی‌خانه از پدران به پسران به ارث رسیده و بهمین ترتیب پست درباری آن.

روزی صاحب پیر روسپی‌خانه مُرد و یک مرد جوان جاه‌طلب و خلاق با روحی مبتکر بعنوان رییس جدید اعلام شد. او در نظر داشت که روسپی‌خانه را نو کند.

او اتاق‌ها را نوسازی کرد و سرانجام کارکنان را به نزد خود فراخواند تا به آنها رهنمودهای جدید بدهد.

او به دربان گفت: «از امروز شما در کنار کارتان در کنار در ورودی، هر هفته یک گزارش برایم می‌نویسید. و در آن تعداد زوج‌هایی که هر روز به اینجا می‌آیند، یادداشت می‌کنید. از هر پنجمین زوج می‌پرسید که آیا از پذیرایی راضی بوده و اینکه آیا پیشنهاداتی برای بهبود کار دارند. یکبار در هفته این گزارش را همراه با ارزیابی خودتان به من می‌دهید.»

دربان می‌لرزید. اراده کاری او نقصی نداشت، اما...

او تته پته کنان گفت: «من خیلی میل دارم این آرزوی شما را برآورده کنم، اما ... من نه می‌توانم بخوانم و نه بنویسم.»

«آه، جای تاسف است. شما درک می‌کنید که من بخاطر این کار نمی‌توانم کارمندی جداگانه استخدام کنم، همینطور هم نمی‌توانم شما را مجبور کنم که نوشتن بیاموزید، بنابراین...»

«اما آقای رییس، شما نمی‌توانید مرا به همین سادگی بیرون بیاندازید. من همه زندگی‌ام اینجا کار کرده‌ام، همینطور پدرم پیش از من و پدر بزرگم...»

آقای رییس به او اجازه نداد که حرفش را به پایان برساند.

«من وضع شما را درک می‌کنم، اما نمی‌توانم برای شما کاری بکنم. البته مسلماً من شما را بازخرید می‌کنم، مبلغی می‌دهم که به شما کمک می‌کند تا پیدا کردن شغل جدید گلیم خود را از آب در بیاورید. بسیار متاسفم. بهترین آرزوها را بدرقه راهتان می‌کنم.»

و او بدون یک کلمه بیشتر یا کمتر از دربان روی برگرداند و رفت.

دنیا بر سر دربان خراب شد. او هرگز حتی در خواب هم نمی‌دید که به چنین وضعی بيفتد. بخانه آمد و برای اولین بار در عمرش بیکار بود. چه می‌بایست بکند؟

او بیاد آورد که چگونه در روسپی‌خانه، اگر تختی خراب می‌شد یا اینکه پایه یک کمد لق می‌شد، دست بالا می‌زد و با چکش و میخ آنها را بطور موقت و سریع تعمیر می‌کرد: این کار می‌توانست برای او یک کار موقتی باشد تا بتواند محل کار جدیدی پیدا کند.

کل خانه را برای یافتن ابزار کار مناسب جستجو کرد، اما تنها چند میخ زنگ زده و یک انبردست شکسته پیدا کرد. او می‌بایست یک جعبه ابزار کامل تهیه کند و برای آن، بخشی از مبلغ بازخرید خود را می‌بایستی خرج کند.

جلو در خانه یادش افتاد که در روستای‌شان هیچ مغازه آهن‌آلات و ابزار وجود ندارد و او می‌بایست با قاطرش دو روز راه برود تا به روستایی برسد که بتواند خرید کند. با خود اندیشید «چاره چیست؟» و براه افتاد.

در راه بازگشت او یک جعبه ابزار مرتب و منظم با خودش داشت. هنوز چکمه‌هایش را از پا در نیاورده بود که زنگ در خانه‌اش بصدا درآمد. همسایه‌اش بود.

«می‌خواستم بپرسم آیا شما چکش دارید، به من قرض بدهید.»

«من برای خودم یک چکش خریده‌ام، و خودم برای کارکردن به آن نیاز دارم، چون شغلم را از دست داده‌ام.»

«می‌فهمم. اما من چکش را صبح زود بلافاصله برمی‌گردانم.»

«خیلی خوب، باشد.»

صبح روز بعد همسایه همانطور که وعده داده بود زنگ درب را بصدا درآورد.

«ببینید. من به چکش هنوز نیاز دارم. می‌توانید آن را به من بفروشید؟»

«نه، من خودم به آن احتیاج دارم. برای کارم، و تازه نزدیک‌ترین مغازه ابزارفروشی دو روز با قاطر با اینجا فاصله دارد.»

همسایه گفت: «شاید بتوانیم با هم معامله کنیم. من پول دو روز سفر شما باضافه قیمت چکش را می‌پردازم. شما بیکار هستید و وقت لازم را دارید. نظرتان چیست؟»

او می‌دانست که این حرف یعنی چهار روز کار - و پیشنهاد را پذیرفت.

پس از بازگشت همسایه دیگری جلوی در خانه او منتظرش بود.

«سلام، همسایه. شما به دوست مان چکش قرض داده‌اید؟»

«آره.»

«من چند تا ابزار احتیاج دارم. من حاضرم مخارج چهار روز مسافرت شما و بابت هر ابزار مقداری سود برای شما را تقبل کنم. چون واضح است که هیچیک از ما چهار روز وقت برای خرید ندارد.»

دربان سابق جعبه ابزارش را گشود و همسایه‌اش یک پیچ گوشتی، یک انبردست و یک چکش و قلم برداشت، پولش را پرداخت و رفت.

«هرکسی چهار روز وقت برای خرید ندارد.» این واژگان در گوش او طنین می‌افکندند.

اگر اینطور است، پس خیلی‌ها می‌توانند باشند که محتاج آن بودند که او به سفر برود و ابزار کار بخرد.

در سفر بعدی‌اش او تصمیم گرفت، بخشی از پول مبلغ بازخرید خود را سرمایه‌گذاری کند و ابزار بیشتری از آنچه که تا بحال خریده بود، تهیه کند. او اینگونه می‌توانست در وقت سفر صرفه‌جویی کند.

بسرعت این مسئله در محل زندگی‌اش پیچید و همسایگان بیشتری تصمیم گرفتند که دیگر خودشان برای خرید به روستای مجاور نروند.

یک بار در هفته ابزار فروش نوکار به سفر می‌رفت تا برای مشتریان خرید کند. سپس برای او روشن شد که، اگر اتاقی بیابد که بتواند در آنجا ابزارهایش را انبار کند، می‌تواند در سفر کردن صرفه‌جویی و پول بیشتری کسب کند. پس مغازه‌ای اجاره کرد.

او ورودی مغازه را گشادتر کرد، و چند هفته بعد انباری بدان اضافه کرد. بدین ترتیب مغازه او به نخستین ابزارفروشی در روستا تبدیل شد.

همه راضی بودند و از او خرید می‌کردند. دیگر او احتیاجی نداشت که سفر کند. ابزارفروشی روستای مجاور سفارش‌های او را برایش ارسال می‌کرد، زیرا او شریک تجاری خوبی برای‌شان بود.

با گذشت زمان همه مشتریان در دهات کوچک مجاور تصمیم گرفتند که ابزار مورد نیاز خود را از او بخرند و بدین ترتیب در یک سفر دو روزه صرفه‌جویی کنند.

زمانی او این فکر بسرش زد که دوست آهنگرش می‌تواند سرچکش برایش بسازد. چرا که نه؟ همینطور انبر، پیچ گوشتی و قلم. بعدها پیچ و میخ هم به آنها اضافه شد.

کوتاه‌کنم: طی ده سال این مرد بخاطر صداقت و پشتکارش به یک میلیونر تولیدکننده ابزارآلات و پرنفوذترین کارخانه‌دار منطقه تبدیل شد.

او آنچنان صاحب نفوذ شد که روزی در آغاز سال تحصیلی تصمیم گرفت که مدرسه‌ای وقف روستایش کند. قرار بود در آنجا در کنار خواندن و نوشتن، هنر و پیشه‌های سودمند نیز آموخته شود.

شهردار و بخشدار جشن بزرگی برای گشایش مدرسه و یک مهمانی شام به افتخار وقف‌کننده ترتیب دادند. هنگام صرف پس غذا بخشدار کلید شهر را به او هدیه کرد و شهردار او را در آغوش کشید و گفت: «با افتخار تمام از شما خواهش می‌کنیم، ما را سرافراز کرده و نام خود را در صفحه اول کتاب زرین مدرسه جدید مرقوم بفرمایید.»

آن مرد گفت: «افتخاری است برای من. هیچ کاری برایم جالب‌تر از آن نیست که اینجا امضا بزنم، اما من نه می‌توانم بخوانم و نه بنویسم. من بیسوادم.»

شهردار که نمی‌توانست باور کند، پرسید: «شما؟ نه می‌توانید بخوانید و نه بنویسید؟ شما یک امپراتوری صنعتی از هیچ درست کرده‌اید، بدون اینکه خواندن و نوشتن بلد باشید. شگفت‌آور است. و من از خود می‌پرسم، چه می‌کردید اگر خواندن و نوشتن بلد می‌بودید.»

آن مرد به آرامی جواب داد: «جواب شما را می‌توانم بدهم. اگر می‌توانستم بخوانم و بنویسم، هنوز هم دربان روستای خانه می‌بودم!»

دو شماره کوچک‌تر

برای این روز من موضوعی را آماده کرده بودم: می‌خواستم دوباره درباره زحمت کشیدن صحبت کنم.

هنگامی که در این مورد صحبت کرده بودیم، همه چیز برایم خیلی روشن و واضح بود. اما همینکه می‌خواستم در عمل دانسته خود را بکار بندم، برایم بسادگی امکانپذیر نبود؛ آنچه که در تئوری برایم ارزش تلاش دارد، نمی‌توانم جامه عمل بپوشانم.

«احساس می‌کنم که در زندگی هیچ چیز بدون زحمت بدست نمی‌آید. و فکر می‌کنم که این امر در مورد همه صادق است. معتقدم که همه ما می‌بایست اندکی زحمت بکشیم.»

تُپل گفت: «از یک لحاظ حق با تو است. بخش بزرگی از بیست سال گذشته زندگی‌ام را به این پرداختم که به این اصل پایبند باشم، اما همیشه موفق نبودم. فکر می‌کنم که این امر عادی است. فکر کردن به زحمت نکشیدن یک چالش، یک روش، یک ورزش است. و مانند اینها نیز نیاز به تمرین دارد.»

او ادامه داد: «در آغاز این نکته را شدنی نمی‌دانستم. دیگران در مورد من چه فکری می‌کنند، اگر من به این یا آن مراسم نروم؟ در مورد من چه فکر می‌کنند اگر من بدقت به آنچه که آنجا گفته می‌شود و من یک پاپاسی برایش ارزش قایل نیستم گوش نکنم. در مورد من چه فکر می‌کردند اگر من خود را در برابر افرادی که آنها را حقیر می‌شمردم، مدیون و سپاسگزار نشان نمی‌دادم؟ در مورد من چه فکر می‌کردند اگر من براحتی به درخواستی که به‌هیچوجه علاقه به تأیید آن نداشتم، نه می‌گفتم؟ در مورد من چه فکر می‌کردند اگر من بخود این اجازه را می‌دادم که تنها چهار روز در هفته کار کنم و از کسب درآمد بیشتر صرف‌نظر کنم؟ در مورد من چه فکر می‌کردند اگر من ریش نتراشیده در دنیا گام برمی‌داشتم؟ در مورد من چه فکر می‌کردند اگر از ترک سیگار کشیدن، وقتی که خودم به این کار هنوز قانع نشده‌ام، سرباز می‌زدم؟ در مورد من چه فکر می‌کردند اگر...؟»

زمانی نوشتم، که اندیشه ضرورت زحمت کشیدن تنها یک اختراع اجتماعی است، که ناشی از یک تصور معین، یک سیستم اندیشگی ایدئولوژیک است، که تصویری بسیار منفی از انسان‌ها بمثابة موجودی اجتماعی دارد. بدیهی است که انسان بعنوان یک موجود دودل، شرور، خودخواه و بی‌تفاوت، برای همه چیزهایی که به حسابش گذاشته می‌شود، باید بسیار زحمت بکشد تا خود را اصلاح کند. اما چه کسی ادعا می‌کند که انسان اینگونه است؟»

من با شیفتگی گوش می‌دادم، نه به آنچه خورخه می‌گفت، بلکه می‌کوشیدم تصور کنم که چگونه می‌توان آسوده زندگی کرد، با خویشتن خویش بودن، آرام و بدون فشار، بدون آنکه مرتب از خود بپرسم: «براستی، من در اینجا چکار می‌کنم؟»

اما از کجا باید آغاز کرد؟

خورخه صحبتش را ادامه داد، گویی فکر مرا خوانده است: «اول اینکه قاعده‌ای را که از کودکی ما را با آن واکسینه می‌کنند باید کنار بگذاریم. این قاعده چنان در وجود ما ته‌نشین شده که ما آن را تماماً از آن خود کرده‌ایم:

تنها آنچه که ما از طریق زحمت بدست آورده‌ایم، حساب می‌شود.

این بقول آمریکایی‌ها bullshit است، کثافت گاو. هر کس با عقل سالم می‌داند که این درست نیست، اما با اینحال زندگی‌مان را طوری تنظیم می‌کنیم، انگار که این امر یک حقیقت انکارناپذیر است.

چند سال پیش من یک بیماری را که در هیچ کتاب درسی پزشکی روانشناسی دیده نمی‌شود و همه ما از آن رنج می‌بریم یا زمانی رنج برده‌ایم از لحاظ بالینی تشریح کردم. من نام آن را مرض «کفش دو نمره کوچک‌تر» گذاشتم. و برایت تعریف می‌کنم چرا.»

مردی وارد کفش فروشی شد. و فروشنده خوش برخوردی به سوی او آمد: «آقای عزیز، چه کمکی از دستم برای شما برمی آید؟»

«لطفاً یک جفت کفش سیاه مانند آن که پشت ویتیرین است برایم بیاورید.»

«با کمال میل، آقای عزیز. اندازه شما... به گمانم چهل و یک است.»

«خیر. اندازه سی و نه لطفاً.»

«ببخشید آقا. من بیست سال است که کارم این است. اندازه شما باید چهل و یک باشد. شاید چهل، اما سی و نه به هیچوجه.»

«من اندازه سی و نه می خواهم.»

«اجازه دارم کف پایتان را اندازه بگیرم؟»

«هر چقدر دلتان می خواهد اندازه بگیرید، اما من یک جفت کفش اندازه سی و نه می خواهم.»

فروشنده از یک کفش یک دستگاه عجیب و غریب که با آنها کف پا را اندازه می گیرند، بیرون کشید و حق به جانب گفت: «می بینید. به شما گفتم که: چهل و یک است!»

«جانم، چه کسی پول این کفش ها را می دهد، شما یا من؟»

«شما.»

«خوب. پس برایم لطفاً یک جفت کفش اندازه سی و نه بیاورید.»

فروشنده از سر تسلیم و با نارضایتی رفت که یک جفت کفش اندازه سی و نه بیاورد. در راه به ذهنش خطور کرد که این مرد کفش را برای خودش نمی خواهد. بلکه حتماً می خواهد هدیه کند.

«بفرمایید آقا. این هم کفش ها: سیاه و اندازه سی و نه.»

«آیا پاشنه کش هم دارید؟»

«می خواهید آنها را بپوشید؟»

«بله، معلومه.»

«پس این کفش ها را برای خودتان می خواهید.»

«پس برای چه کسی؟ لطفاً یک پاشنه کش به من بدهید.»

برای اینکه پاها در این کفش جا بگیرند، یک پاشنه کش لازم است. پس از تلاش چند باره و با درد ورنج نامعقول خریدار موفق شد که پایش را توی کفش کند.

با زجر چندگام پر درد ورنج روی فرش برداشت.

«عالی است. من این کفش ها را می گیرم.»

فروشنده تنها با تصور انگشتان داغ مجاله شده در کفش اندازه سی و نه پا درد گرفت.

«آیا برایتان آنها را بسته بندی کنم؟»

«نه، متشکرم. می خواهم آنها را پایم کنم.»

مشتری از فروشگاه بیرون رفت و هر طور که بود خود را به سه بلوک ساختمانی آن طرفتر به محل کارش رساند. او صندوقدار بانک بود.

ساعت چهار بعداز ظهر پس از آنکه پاهایش بیش از شش ساعت در این کفش ها بودند، درد در چهره اش خوانده می شد. چشمانش سرخ شده بود و اشک بروی گونه هایش سرازیر شده بود.

همکارش در صندوق مجاور تمام طول بعدازظهر با نگرانی فزاینده مراقبش بود.

«چه ات شده؟ حالت خوب نیست؟»

«چرا، چرا. تقصیر این کفش‌های لعنتی است.»

«کفش‌ات چطور است مگر؟»

«تنگ است و فشار می‌آورد.»

«چرا؟ خیس شده‌اند؟»

«نه. دو شماره کوچکتر از پایم هستند.»

«کفش کس دیگری است مگر؟»

«مال خودم است.»

«من که نمی‌فهمم. پایت درد نمی‌گیرد؟»

«پا درد دارد مرا می‌کشد.»

«یعنی چه؟»

او گفت: «خیلی خوب. الآن برای توضیح می‌دهم.» آب دهانش را قورت داد و گفت: «من در حال حاضر زندگی زیاد خوشی ندارم. راستش را بخواهی در این اواخر فقط لحظات مطبوع بسیار اندکی در زندگی‌ام بوده است.»

«خوب، بعدش.»

«این کفش‌ها دارند مرا می‌کشند. معلوم است که از درد وحشتناکی رنج می‌برم. اما یک ساعت دیگر وقتی به خانه برسم و آنها را در بیاورم... چه فکری می‌کنی، چه لذتی به آدم دست می‌دهد. لذت ناب. یک لذت حقیقی.»

«داستان عجیبی است، نه؟ همینطور است دمیان، همینطور است.»

در اساس این همان قاعده‌ای است که ما با آن تربیت شده‌ایم. من می‌دانم که نظر من هم افراطی است، اما با اینحال ارزش آن را دارد که مانند کت و شلواری آن را به تن کنیم تا ببینیم که آیا برازنده ماست یا نه.

من عقیده ندارم که چیز واقعا با ارزشی وجود دارد که بخاطر آن باید زحمت کشید.»

در حال فکر کردن به این جمله آخر زشت اما قانع‌کننده‌اش مطب او را ترک کردم: «زحمت بخود دادن؟ آره، ولی فقط وقتی آدم بی‌بوسه دارد!»

نجاری «شماره هفت»

من گله کردم که «برخی ها نه فقط کله شق هستند، بلکه به کسی هم اجازه کمک کردن به خودشان را نمی‌دهند.»
تُپل در مبلش راحت جابجا شد و شروع به تعریف کرد:

زمانی خانه کوچکی بود. یک مزرعه کوچک، خارج از شهر. در بخش جلویی آن یک کارگاه حقیر مجهز به دستگاه‌ها و ابزارها، در بخش عقبی آن دو اتاق بود، یک آشپزخانه و یک حمام موقت.

یوآکین دلیلی برای گله کردن نداشت. طی دو سال گذشته کارگاه نجاری «شماره هفت» در سراسر شهر مشهور شده بود و یوآکین باندازه کافی پول درآورده بود، که ناگزیر نشود به پس انداز ناچیزش دست بزند.

یک روز مانند هر روز دیگر او حدود ساعت شش و نیم صبح از خواب بیدار شد تا طلوع خورشید را ببیند. البته در این روز راه او به دریاچه ختم نشد، چرا که در راه بسوی دریاچه، هنوز دویست متر از خانه‌اش دور نشده بود، روی پیکر کبود شده مرد جوانی سکندری خورد.

بسرعت زانو زود و گوشش را روی سینه جوان گذاشت... در ژرفای وجود او صدای تپش قلبی را شنید که تلاش می‌کرد ته‌مانده زندگی را که در این پیکر کثیف، خونالود و بویناک از نجاست و الکل موجود بود، حفظ کند.

یوآکین رفت که فرقانی بیاورد و آن جوان را حمل کند. به خانه‌اش که رسید، پیکر او را روی تخت خواباند، لباس پاره پاره‌اش را از هم درید و با آب، صابون و الکل او را با احتیاط شست.

جوان نه تنها مست بود، بلکه بطرز بدی دخلش را آورده بودند. زخم‌های ژرفی بر دستان و پشت او بچشم می‌خورد و پای راستش شکسته بود. یوآکین دو روز تمام از مهمان ناخوانده جوانش پرستاری کرد. زخم‌های او را پماد مالید، پایش را شکسته‌بندی کرد و قاشق قاشق به او سوپ جوجه خوراند.

جوانک که بخود آمد، یوآکین کنارش نشست و با نگرانی و مهربانانه به او نگریست.

یوآکین پرسید: «حالت چطوره؟»

جوانک جواب داد: «فکر می‌کنم خوبم» و به پیکر احیا شده خود نگاه کرد. «چه کسی مرا تیمار کرده؟»

«من»

«چرا؟»

«تو مجروح بودی»

«فقط به این خاطر؟»

«نه، چون من هم کمی به کمک احتیاج دارم.»

و هر دو از ته دل خندیدند.

تغذیه سالم، خواب خوب و پرهیز از الکل باعث شد که جوانک که نامش مانوئل بود، بسرعت سرپا بیاید.

یوآکین تمایل داشت که حرفه خود را به جوانک بیاموزد. و مانوئل تمایل داشت تا حد امکان از زیر کار در برود. یوآکین مرتب تلاش می‌کرد روح جوانک را که به زندگی بی‌بند و بار عادت کرده بود با امتیازات یک کار مطمئن، شهرت

خوب و یک سیرت استوار آشنا کند. بنظر می‌رسید که مانوئل منظور او را فهمیده است، اما هر چه بود صبح زود نمی‌توانست از رختخوابش بیرون بیاید و وظایفی را که یوآکین به او سپرده بود، پشت گوش می‌انداخت.

ماه‌ها سپری شد و مانوئل کاملاً سالم شده بود. یوآکین اتاق بزرگ و سهمی از مغازه‌اش و تقدم ورود صبحگاهی به دستشویی را به مانوئل داده بود. در مقابل جوانک می‌بایست به او قول بدهد که حواسش را تماماً متمرکز کارش کند. یک شب، هنگامی که یوآکین خوابیده بود، مانوئل تصمیم گرفت که شش ماه پرهیز از الکل کافی است و نوشیدن پیمان‌های در ده ضرری ندارد. و برای آن که اگر یوآکین شب بیدار شد نتواند دنبال او بیاید، مانوئل پشت در اتاق او را سد کرد و از پنجره خانه بیرون رفت. شمع را روشن گذاشت که یوآکین فکر کند او در خانه است.

بدنبال اولین پیمان، دومین، بعد سومین، چهارمین و خیلی‌های دیگر را پشت سر هم خالی کرد...

هنگامی که آتش‌نشانی آژیرکشان از کنار مشروب‌فروشی سرعت رد شد، مانوئل با دوستان هم‌پایه‌ای خود مشغول آواز خواندن بود. او اهمیتی به سر و صدا و جنب و جوش نداد، تا اینکه در گرگ و میش صبح تلوتلو خوران به خانه رسید و مردم را دید که در خیابان جمع شده‌اند.

تنها یک دو دیوار، دستگاه‌ها و چند کارافزار از آتش جان سالم بدر برده بودند. از یوآکین تنها چهار یا پنج استخوان سوخته پیدا شد، که در گورستان بخاک سپرده شد و مانوئل روی سنگ قبرش این گورنوشته را داد حک کنند: «یوآکین، من آنچه را که خواستی انجام خواهم داد، حتماً انجام خواهم داد!»

با زحمت زیاد مانوئل نجاری را دوباره براه انداخت. او تنبل ولی ماهر بود و آنچه که او از یوآکین یاد گرفته بود به او کمک کرد که سرعت کارش را پیش ببرد.

او حس می‌کرد که از یک محلی، چشمان دلگرم کننده یوآکین به او دوخته شده است. مانوئل در هر لحظه خوشی بیاد او بود: هنگام عروسی‌اش، هنگام تولد پسر اولش، هنگام خرید نخستین خودرواش...

پانصد کیلومتر آن طرفتر، یوآکین، سالم و سرحال، از خود می‌پرسید که آیا او اجازه داشته دروغ بگوید، کلک بزند و آن خانه زیبا را به آتش بکشد تا این جوانک را نجات دهد؟

او به این نتیجه رسید که مجاز بوده و هنگام فکر کردن به این موضوع خنده‌اش می‌گرفت که پلیس محلی استخوان‌های خوک را بجای بقایای او گرفته بود.

نجاری جدید او کمی ساده‌تر از اولی بود، اما در آن محل مشهور بود. اسم آن «شماره هشت» بود.

«دمیان، برخی اوقات برای یک نفر خیلی دشوار است که به انسان مورد علاقه‌اش کمک کند. اما اگر دشواری‌ای وجود داشته باشد که بیارزد، کمک کردن به دیگران است. و این وظیفه‌ای اخلاقی یا نظیر آن نیست، بلکه این یک تصمیم حیاتی است که چرایی و لحظه آن به هر فرد جداگانه بستگی دارد.

پس از آن همه چیزهایی که دیده و تجربه کرده‌ام، معتقدم که یک انسان آزاد با خودشناسی دست و دلباز، همبسته و دوست داشتنی است و بهمان اندازه که با علاقه چیزی را می‌پذیرد، بخشش نیز می‌کند.

با این حال افرادی را که کار دیگری ندارند جز اینکه آب را گل آلود کنند، نباید محکوم کرد. آنها به اندازه کافی با خودشان مشکل خواهند داشت. همینکه آدم می‌خورد را هنگام یک رفتار پست و خوار و خفیف می‌گیرد، باید از فرصت استفاده کرده و از خود بپرسد: چه خبر است؟ مسلماً او در جایی به بن بست رسیده است.

زمانی نوشته بودم:

یک آدم عصبی نه نیازی دارد

به یک درمانگر، که به او یاری رساند

و نه به یک کشیش، که او را راهبری کند

او تنها

به استادی نیاز دارد، که به او بنمایاند

در کدامین نقطه از مسیر

راهش را گم کرده است.»

ادعای مالکیت

نمی‌دانم چطور شد که اینطور شد، اما در لحظه‌ای از زندگی‌م متوجه شدم که در یک سنگلاخ هراسناکی گام برمی‌دارم. همه چیز با یک حمله عصبی حسادت‌ورزانه بخاطر دوست دخترم آغاز شد. او بدلیل دیدار با هم کلاسی‌های دوران تحصیلش قرار ما را به عقب انداخت. از آن هنگام من مثل سگ می‌ترسیدم و هراس از دست دادن او از سرم بیرون نمی‌رفت.

در وقت ملاقات با خورخه در این مورد صحبت کردم که آدم چیزی مثل از دست دادن را باید تجربه کند، اما سابقاً حال نزاری داشتم.

«من قبول ندارم که باید شریک زندگی‌ام را با دوستانش تقسیم کنم، یا دوستانم را با همسران‌شان. من الآن مخصوصاً اینطور صحبت می‌کنم که خودم متوجه شوم که چقدر مزخرف می‌گویم. کمکم کن. وقتی چیزی متعلق به من است، هر چقدر هم که ممکن است بنظر تو این مسئله عقب مانده بیاید، پس حق من است هر موقع که دلم خواست اجازه بدهم یا ممنوع کنم که چه بر سر آن چیز باید بیاید. آن چیز متعلق به من است.»

خورخه قوری را کناری گذاشت و تعریف کرد:

مردی پریشان حال در خیابان شلنگ می‌انداخت، که ناگهان چیزی را در مقابل خود دید: تلی بزرگ و بسیار زیبا از طلا.

آفتاب مستقیم بر آن کپه می‌تابید و در سطح آن رنگین‌کمانی به چشم می‌خورد، طوری که آن چیز مانند یک شیء کهکشانی مانند آنچه که در فیلم‌های استیون اسپیلبرگ دیده می‌شود، بنظر می‌رسید.

آن مرد که کمی هیپنوتیزم شده بود، مدتی به آن کپه خیره ماند.

او فکر کرد که آیا این کپه متعلق به کسی است.

به هر طرف نگاهی افکند، اما کسی آن دور و بر نبود.

سپس او به آن کپه نزدیک شد و آن را لمس کرد؛ گرم بود.

او با نوک انگشتانش سطح آن کپه را لمس و حس کرد که سطح کاملاً صاف آن با روشنائی و زیبایی‌اش همخوانی دارد.

او با خود فکر کرد: «من همه این را برای خودم می‌خواهم.»

او با احتیاط آن را با دو دست خود بلند کرد و در بغل گرفت و از شهر خارج کرد. با سرمستی به جنگل رسید و به سمت یک نقطه کم درخت رفت.

به آنجا که رسید با احتیاط آن کپه را روی علف‌ها قرار داد و روبرویش نشست، تا در غروب آفتاب از زیبایی آن لذت ببرد.

«این اولین باری است که یک چنین چیز ارزشمندی تنها به من تعلق دارد. چیزی که تنها مال من است؛ تنها مال من.» او و آن شیء در آن لحظه به یکسان می‌اندیشیدند.

«وقتی ما صاحب چیزی هستیم که برده‌وار به آن چیز چسبیده‌ایم، آنگاه این پرسش مطرح می‌شود که چه کسی صاحب چیست، دمیان؟ چه کسی آن دیگری را در تصاحب دارد؟»

مسابقه آوازخوانی

هنوز برخی از واژه‌های نشست پیشین در سرم زنگ می‌زد.

هنگامی که اتاق ملاقات را ترک کردم، واژگان بینوا، دون‌پایه، خودخواه، بن‌بست... در سرم طنین می‌افکندند. گریه در مغزم داشتم، یک گره ناگشودنی.

با «قصد اعلام شده» آنگونه که خورخه می‌گوید، که باز هم در مورد این موضوع صحبت کنم، به نشست بعدی رفتم.

شروع به صحبت کردم: «خورخه، تو همیشه از خودخواهی بعنوان تجلی بارز ارزش قایل شدن برای خود دفاع می‌کنی، از عشق سالم بخود... اما دفعه پیش در مورد بینوایی صحبت کردی و من که عادت ابلهانه‌ای دارم، در مورد مفهوم‌هایی که تردید دارم در واژه‌نامه جستجو کنم، دنبال واژه "بینوا" گشتم.»

«خب، چه شد؟»

«در واژه‌نامه آمده: خسیس، ترسو، ناسپاس، رذیل. و چه بگویم. همه اینها برای من یکسان بنظر می‌آید.»

تُپُل که واژه‌نامه عمومی بزرگی را باز کرده بود گفت: «بگذار ببینم. در اینجا نوشته: محتاج، کمیاب، ضعیف. شاید این بیشتر به ما کمک کند.» سپس ادامه داد: «بینوا کسی است که فاقد ضروری‌ترین چیزها است یا معتقد است که محتاج ضروری‌ترین چیزها است. کسی که خود را محتاج چیز مهمی می‌داند تا خود را حقیر حس نکند؛ کسی که بخشش نمی‌کند چون همه چیز را برای خودش می‌خواهد؛ فرد بیچاره بدبختی که هیچ چیز دیگری جز امیال خود را نمی‌شناسد.»

خورخه مکثی طولانی کرد و در حافظه‌اش جستجو کرد، و من در این فاصله در مبلم راحت جابجا شدم تا به او گوش فرا دهم:

جغدی که مدتی در اسارت انسان‌ها بسر برده بود، به جنگل بازگشت و برای جانوران آیین‌های عجیب و غریب شهرنشینان را تعریف کرد.

مثلاً او تعریف کرد که در شهرها در هنرهای مختلف مسابقه برگزار می‌شود تا بهترین‌های هر رشته‌ای را پیدا کنند: در نقاشی، در طراحی، مجسمه سازی یا آوازخوانی ...

فکر اینکه از انسان‌ها تقلید شود، سرعت در میان جانوران پخش شد و در زمان کوتاهی یک مسابقه آوازخوانی ترتیب داده شد، و از سهره طلایی تا کرگدن، تقریباً همه ساکنان جنگل سرعت برای آن ثبت نام کردند.

قرار شد برنده مسابقه با رأی عام و مخفی همه شرکت‌کنندگان که به همین طریق هیأت داوران را نیز انتخاب کرده بودند، زیر مدیریت جغد که در شهر یاد گرفته بود، تعیین شود.

همینطور هم شد. همه ساکنان جنگل، از جمله انسان به روی صحنه رفتند و همراه با کف زدن‌های کم و بیش پرشور حاضران آواز خواندند. در پایان هر کس رأی خود را روی کاغذی می‌نوشت و تا می‌کرد و در صندوق بزرگی که جغد از آن مواظبت می‌کرد، می‌انداخت.

هنگامی که لحظه شمارش رأی‌ها رسید، جغد با دو میمون مسن در سمت چپ و راستش روی سکوی درجا درست شده رفت و صندوق را گشود تا در یک روند انتخاباتی شفاف بمثابة نقطه اوج رأی‌گیری عام و مخفی و بعنوان نمونه‌ای دموکراتیک رأی‌ها را بشمارد، درست مانند انتخاب سیاستمداران در شهرها.

یکی از میمون‌های مسن یک رأی را درمی‌آورد و جغد با صدای بلند آن را برای حاضران هیجان‌زده می‌خواند: «نخستین رأی برادران و خواهران عزیز به دوست‌مان الاغ تعلق دارد!»

سکوتی برقرار شد، و سپس صدای کف زدن مرددی برخاست.

«دومین رأی به ... الاغ داده شده است!»

ولوله‌ای در میان حاضران افتاد.

«سومین رأی برای الاغ است.»

شرکت‌کنندگان نگاهی به هم انداختند، ابتدا نگاهی شگفت‌انگیز، سپس ملامت‌آمیز و پس از اینکه یک رأی‌ها به الاغ داده می‌شد، نگاهی شرم‌آمیز و از سر تقصیر نسبت به رأی خود.

همه می‌دانستند که صدای گوشخراش‌تر از فریادهای الاغ نبود. با این حال رأی از پس رأی، او را به مقام بهترین خواننده می‌رساند.

و همین‌طور هم شد که پس از برشماری رأی‌ها هیأت داوران مستقل در رأی‌گیری آزاد، تصمیم گرفت که جایزه اول به فریادهای تیز و گوشخراش الاغ تعلق بگیرد.

صدای الاغ بعنوان «بهترین آوای جنگل و مرغزار» انتخاب گردید.

سپس جغد اعلام کرد که چه اتفاقی افتاده: هر شرکت‌کننده‌ای خود را برنده شایسته مسابقه می‌دانست و بهمین دلیل رأی خود را به کم‌شانس‌ترین شرکت‌کننده که خطری از جانب او انتظار نمی‌رفت، داده بود.

نتیجه انتخابات تقریباً به اتفاق آرا تعیین شده بود. تنها دو رأی بود که به الاغ داده نشده بود: یکی رأی خود او بود - چون او می‌دانست چیزی ندارد که از دست بدهد، صادقانه به چکاوک رأی داده بود- و دیگری رأی انسان بود که به خودش رأی داده بود- جز این هم نمی‌توانست باشد.

«می‌بینی دمیان؟ بینوایی چنین شکوفه‌هایی در جامعه می‌دهد. اگر ما خودمان را چنان مهم بدانیم که هیچ چیز دیگری را در کنار خود به حساب نیاوریم، اگر ما خودمان را چنان شایسته بپنداریم که جلوتر از نوک بینی‌مان را نتوانیم ببینیم، اگر باور داشته باشیم چنان قوی هستیم که هیچ چیز شکست‌مان نمی‌تواند بدهد، آنگاه نخوت و لثامت، حماقت و تنگ‌نظری ما را بینوا خواهد کرد. خودخواه نه، دمیان، بلکه بینوا. بی-نوا.»

این چه نوع درمانی است؟

دوستان من مدت مدیدی بود که می پرسیدند که من چه نوع درمانی می کنم. آنها از چیزهایی که من در مورد تُپل و آنچه در مطبش می گذشت می گفتم، چنان شگفت زده بودند که نمی توانستند روش کارش را با آنچه که از دنیای درمان می شناختند، پیوندی بدهند. و چرا پنهان کنم، من نیز تا آن هنگام چیز قابل مقایسه ای با آن را تجربه نکرده بودم.

به همین خاطر یک روز پس از ظهر هنگامی که وضع کم و بیش مرتب بود - یا آنگونه که خورخه می گفت «همه چیز سر جای خودش بود»- از فرصت استفاده کردم و از او پرسیدم، که این روش او چه نوع درمانی است.

تُپل از من پرسید: «چه نوع درمانی است؟ من چه می دانم! آیا این کار اصلاً درمان است؟»

با خود فکر کردم: «بدشانشی آوردم. باز یکی از آن روزهایی است که تُپل قفل کرده و کم حرف است و پاسخی از او گرفتن، بی دورنما است.» اما من کوتاه نیامدم.

«جدی می گویم. می خواهم بدانم.»

«برای چه؟»

«برای اینکه چیزی یاد بگیرم.»

«چه فایده ای برایت دارد بدانی که این چه نوع درمانی است؟»

به او گفتم: «از این وضعیت من موفق بیرون نمی آیم. درست است؟» و حدس زدم که الآن چه خواهد شد.

«بیرون بیایی؟ چرا می خواهی بیرون بیایی؟»

«گوش کن، اینکه من هرگز نمی توانم چیزی از تو بیروسم، می رود توی اعصابم. اگر علاقه داری، توضیح می دهم و اگر نه، غیر ممکن است بتوان از تو حتی یک پاسخ ساده بیرون کشید. این منصفانه نیست.»

«عصبانی هستی؟»

«آره، من عصبانی هستم!»

«با عصبانیتات چه می کنی؟ با خشمی که اکنون در خود احساس می کنی، چکار می کنی؟ آیا آن را در خود نگاه می داری؟»

«من علاقه ای ندارم که داد و فریاد کنم. برو پی کارت!»

«یک دادی بکش.»

«برو پی کارت»

«ادامه بده. به چه کسی ناسزا می گویی؟ ادامه بده!»

«برو پی کارت، لعنتی! برو پی کارت!»

تُپل خاموش به من نگریست، در حالیکه من نفس عمیقی کشیدم و بتدریج به آهنگ طبیعی نفس کشیدنم بازگشتم. چند دقیقه بعد او لب به سخن گشود:

«دمیان، این آن نوع درمانی است که ما می کنیم. درمانی که متوجه آنست که هر لحظه زندگی در درون تو چه می گذرد. درمانی که خراشی در رونمای تو می خواهد بیندازد، تا دمیان واقعی بیرون بتواند بزند.

درمانی که هم بی نظیر و هم تشریح ناپذیر است، زیرا بر وجود دو شخص بی نظیر و تشریح ناپذیر مبتنی است یعنی بر تو و من. دو فردی که بر این توافق کرده‌اند که ابتدا توجه خود را بیشتر به روند تکامل یکی متمرکز کنند، یعنی تو.

درمانی که هیچکس را علاج نمی‌بخشد، زیرا معلوم است که این معالجه به این یا آن فرد کمک می‌کند که به خودشان کمک کنند.

درمانی که هدفش آن نیست که تأثیر مشخصی بگذارد، بلکه بعنوان کاتالیزتوری خدمت می‌کند که روندی را شتاب بخشد که دیر یا زود شروع خواهد شد، بی درمانگر یا با او. درمانی که لااقل در نزد این درمانگر بطور فزاینده‌ای شبیه یک روند فراگیری است. و سرانجام درمانی که توجهش بیش از اندیشیدن معطوف به احساس کردن است، بیش از برنامه ریختن بر عمل کردن، بیش از بودن بر داشتن و بر زمان حال، بیش از گذشته و آینده.»

پاسخ دادم: «این نکته مهم است: زمان حال. درست همین مسأله بنظم تفاوت با درمان‌های پیشین دارد: تأکید بر وضعیت حاضر. همه درمان‌هایی که من تا کنون می‌شناسم و یا در موردشان شنیده‌ام، به گذشته علاقه دارند، به منشأ و ریشه یک مشکل. اما همه اینها برای تو بی تفاوت است. اگر تو ندانی که مساله از کجا شروع به بغرنج شدن کرده، چطور می‌توانی آن را حل کنی؟»

«برای این که خلاصه کنم، باید کمی کلی‌تر صحبت کنم. ببینیم که آیا می‌توانم برایت توضیح دهم. در دنیای درمان، تا آنجا که من می‌دانم، بیش از دویست و پنجاه شکل معالجه وجود دارد و در پس هر کدام، یک مکتب فلسفی ویژه قرار دارد.

این مکتب‌ها در جهت‌گیری ایدئولوژیک‌شان، شکل‌شان یا نظرگاه‌های‌شان با هم تفاوت دارند. هدف همه آنها اما بهبود کیفیت زندگی بیمار است. البته آنچه که درمانگران در موردش همیشه توافق ندارند آنست که "کیفیت بهبود یافته زندگی" چیست. اما ما حالا نمی‌خواهیم بر این مساله مکث کنیم.

این دویست و پنجاه مکتب را می‌توان بر اساس اینکه توجه اصلی هر مدل در پرداختن به مشکل بیمار معطوف به چیست، بصورت عام به سه جهت فکری دسته‌بندی کرد. مکتب‌هایی هستند که تمرکزشان تماماً متوجه گذشته است. برخی مکتب‌ها نظر خود را متوجه آینده می‌کنند. و سرانجام مکتب‌هایی هستند که پیش از هر چیز به زمان حال می‌پردازند.

نخستین گرایش - که نیرومندترین آنها نیست- دربرگیرنده همه مکتب‌هایی است که از این تصور حرکت می‌کنند - یا اینکه چنین می‌نمایانند- که فرد عصبی کسی است که زمانی در کودکی اش مشکلی داشته است که با پیامدهای آن تا به امروز نیز دست به گریبان است. کار عبارتست از اینکه همه خاطرات گذشته بیمار را بیرون کشید، تا اینکه به مسأله‌ای برخورد کرد که موجب اختلال عصبی شده است. از آنجا که طبق نظر روانکاو خاطرات به ناخودآگاه بیمار رانده شده، وظیفه آن است که در درون او آن رخدادهایی جستجو شوند که پنهان مانده‌اند.

بهترین مثال برای این مکتب روانکاوی سنتی است. این مکتب خود را از سایر مکتب‌ها از طریق پرسش *چرا* متمایز می‌کند.

بسیاری از روانکاوان معتقدند کافی است که به ریشه یک نشانه بیماری راه بیابند، و پس از آن همه چیز خوب جریان خواهد یافت.

روانکاوی فرویدی، برای آنکه از رایج‌ترین دسته در این مکتب سخن گفته باشیم، مانند همه چیز نقاط قوت و ضعف دارد.

نقطه قوت اساسی آنها این است که هیچ مدل درمانی دیگری وجود ندارد که توسط آن بتوان به چنان درجه بالایی از خودشناسی دست یافت. با هیچ مدل دیگری نمی‌توان به چنان دید ژرفی به روندهای روحی خویش رسید. اما آنچه که به نقطه ضعف آن مربوط است، حداقل دو تا است. یکی این است که روانکاوی خیلی طول می‌کشد، و این کل جریان را شاق و غیراقتصادی می‌کند، منظور فقط جنبه مالی قضیه نیست. یکی از روانکاوان زمانی به من گفته بود که معالجه، یک سوم عمر بیمار از هنگام آغاز معالجه باید طول بکشد.

دلیل دوم آنست که در اثر معالجه در این مدل باید شک کرد. مثلاً من شخصاً شک دارم که بتوان به چنان شناختی از خود دست یافت که بتوان زندگی خود را زیر و رو کرد، شیوه‌های رفتاری صلب را تغییر داد یا مشکلاتی را از بین برد که بخاطر آنها معالجه شروع شده است.

افراط دیگر بنظر من مکتب‌های روانپزشکی است که توجه اصلی خود را معطوف به آینده می‌کنند. این جریان‌ها در حال حاضر مد روز هستند و شاید بتوان نظریات آنها را به این صورت جمع‌بندی کرد: مشکل اصلی عبارت از آنست که عمل بیمار برای رسیدن به هدف‌هایی که برای خود تعیین کرده طور دیگری از آنچه که باید باشد است. بهمین دلیل وظیفه این نیست که دریابیم، چرا چیزها در نزد او آنطورند که هستند - خوب، اینها همینطور هستند- و همچنین وظیفه این نیست که به عمق وجود فرد رنج کش راه پیدا کنیم. وظیفه آن است که بیمار را قادر سازیم که او به آن چیزی که

تصور می‌کند، دست یابد یا بعبارتی دیگر به آن چیزی برسد که با کمال میل خود را آنطور که می‌خواهد ببیند. او می‌بایست بیاموزد که بر ترس‌های خود چیره شود و بتواند مولدتر و مثبت‌تر زندگی کند.

این جریان که نماینده آن بویژه رفتارشناسان هستند، مبلغ این اندیشه است که انسان شیوه‌های رفتاری جدید را تنها از آن طریق می‌تواند بیاموزد که آنها را بیازماید؛ چیزی که یک بیمار بدون کمک، بدون هدایت از خارج بدشواری می‌تواند انجام دهد. این کمک ترجیحاً از طرف یک کارشناس باید صورت بگیرد که به یک نفر نشان دهد که چه شیوه‌های رفتاری مناسب هستند، و همچنین پیشنهادات عملی مشخص بدهد و بیمار را در طول این روند دلخواه تغییر شرایط همراهی کند.

مسئله اصلی که درمانگران این جریان طرح می‌کنند، چرایی نیست بلکه چگونگی است. چگونه من می‌توانم به هدف مطلوبم برسم.

این مکتب هم نقاط قوت و ضعف دارد. نخستین مزیت آنست که این فن بطور باورنکردنی موثر است. دومین مزیت آنست که کار خیلی سریع پیش می‌رود. برخی از رفتارشناسان نوین آمریکایی از درمان‌هایی صحبت می‌کنند که بیشتر از یک تا پنج جلسه طول نمی‌کشد. نقطه ضعف آشکار از دید من سطحی بودن این روش درمانی است. بیمار هیچگاه به آن نقطه ای نمی‌رسد که خود و یا منبع‌های درونی خود را بشناسد. درمان همواره محدود به آن می‌ماند که مسئله حاد موجود را حل کند که بیمار را به درمان کشانده و به همین دلیل به وابستگی شدید او به درمانگری‌اش می‌انجامد. این امر بخودی خود قابل نفی نیست، ولی وسایل کافی در اختیار بیمار نمی‌گذارد که با خودش تماس برقرار کند، در حالیکه این نکته امر واجبی است.

خط سوم از لحاظ تاریخی جوانترین این مکاتب‌هاست. همه مکتب‌های روانپزشکی که به زمان حال بیمار می‌پردازند، جزو این جریان‌اند.

نقطه حرکت ما -بطور کلی اگر بگوییم- این اندیشه نیست که می‌بایستی ریشه رنج را بررسی کنیم و نیز روش‌های رفتاری برای خلاصی از رنج را توصیه نمی‌کنیم. در وهله اول باید دریافت شود چه چیزی در درون فردی که به درمانگر رجوع کرده می‌گذرد و برای چه او به این وضع رسیده است.

همانطور که تو می‌دانی، این همان خطی است که من تصمیم گرفته‌ام دنبال کنم، و بهمین دلیل مسلماً آن را بهترین راه می‌دانم. اما اقرار می‌کنم که این راه هم نقاط قوت و ضعف دارد.

زمان درمان در مقایسه با تحلیل روانی کلاسیک کوتاه تر است، اما طولانی تر از روش رفتارشناسان نوین است. این روش در حالت عادی بین شش ماه تا دو سال طول می‌کشد، بدون اینکه ژرفای تجزیه و تحلیل کلاسیک را داشته باشد، مقدار لازمی از شناخت از خود را بدست می‌دهد و افراد بخوبی می‌آموزند که با خودشان کنار بیایند.

از سوی دیگر، هر اندازه هم که این روش برای ارتباط‌گیری با واقعیت حاضر خوب باشد، می‌تواند بیمار را بسادگی به این سمت منحرف کند که یک موضع انفعالی بگیرد، موضعی که به او اجازه می‌دهد در زمان حال بی‌دغدغه زندگی کند و هیچ ربطی به مفهوم زمان حال این مکتب - که مسلماً هم بر تجربه بنا شده و هم برنامه‌های آینده را بسیار مهم می‌داند- ندارد.

یک لطیفه خیلی قدیمی هست که بخوبی وصف حال این سه جریان است. وضعیت بنیادی، ساده و همواره یکسان است، اما من بخودم اجازه می‌دهم که کمی این سه جریان فکری را مسخره کنم و برایت سه نتیجه متفاوت را تعریف خواهم کرد.»

مردی از بیماری آنکروپسی (ب زبان عادی یعنی اینکه توی شلوارش خراب می‌کند) رنج می‌برد، رفت پیش پزشک. وی پس از معاینه دقیق هیچ دلیل جسمی برای این مسئله نتوانست پیدا کند. بهمین دلیل پیشنهاد کرد که آن مرد به روانپزشک مراجعه کند.

احتمال اول:

آن مرد پیش یک روانکاو کلاسیک می‌رود. پنج سال بعد دوستی را ملاقات می‌کند.

«سلام، درمانت چطور پیش می‌رود؟»

آن مرد با خوشحالی پاسخ می‌دهد: «عالی است!»

«آیا هنوز هم توی شلوارت خراب می‌کنی؟»

«آره، هنوز هم خراب می‌کنم، اما لااقل الآن می‌دانم چرا!»

احتمال دوم:

آن مرد پیش یک رفتارشناس می‌رود. پنج روز بعد دوستی را ملاقات می‌کند.

«سلام، درمانت چطور پیش می‌رود؟»

آن مرد ذوق زده پاسخ می‌دهد: «معرکه است»

«آیا هنوز هم توی شلوارت خراب می‌کنی؟»

«آره، اما الآن شلوار لاستیکی می‌پوشم.»

احتمال سوم:

آن مرد پیش یک درمانگر جامع می‌رود. پنج ماه بعد دوستی را ملاقات می‌کند.

«سلام، درمانت چطور پیش می‌رود؟»

آن مرد ذوق زده پاسخ می‌دهد: «سحرانگیز است»

«آیا هنوز هم توی شلوارت خراب می‌کنی؟»

«آره، هنوز هم توی شلوارم خراب می‌کنم. اما دیگر برایم مهم نیست!»

خواستم اعتراضی کرده باشم، گفتم: «این دورنما که تو نشانم دادی بسیار آخرزمانی و وحشتناک است.»

«شاید، اما مسأله بر سر یک آخر زمان واقعی است. همانقدر واقعی است که الآن جلسه ما به پایان رسیده است.»

بجز خورخه به ندرت برای کسی آرزوی به جهنم رفتن کرده‌ام.

گنج مدفون شده

از جلسه آخر – اگر نگوییم نگران- تقریباً ناآرام به خانه رفتم. بی تفاوت از اینکه آن مرد بیچاره پیش کدام درمانگر رفته بود، هنوز هم توی شلوارش خراب می کرد. خود را ناگزیر می دیدم که در تصمیمم برای درمان تجدید نظر کنم. من به معالجه نمی رفتم که فقط چربی مشکلم را بپذیرم، و همچنین نه برای اینکه بعدها شلوار لاستیکی پایم کنم و نه اینکه به آنجایی برسم که همه چیز برایم بی تفاوت باشد. بنابراین اگر این همه آن چیزی بود که با صرف آن همه وقت و پول می توان به آن دست یافت، می توانستم از آن صرف نظر کنم.

«خورخه از پرسش در مورد مکتب های درمانگر بگذریم. مشکل فعلی من این است که من برای چه هنوز اینجا می آیم؟»

«متأسفانه پاسخ این پرسش را نمی دانم. این پرسش را فقط خودت می توانی پاسخ دهی.»

«من بکلی پریشانم. تا جلسه پیش بشدت معتقد به سود معالجه روانی بودم. من یکی از آنهایی بودم که همه دوستان- شان را به معالجه می خواهند بفرستند. آنگاه درمانگر شخصی من به من می گوید: مردی که بخودش تیر می زند و اندوهگین و افسرده و درهم ریخته به معالجه روی می آورد، کماکان خودش را خراب می کند، با اختلال روانی، غمگین و قاطی به خانه باز می گردد. من که دیگر از چیزی سر در نمی آورم.»

«فایده ای ندارد که راه را بر این آشفتگی سد کنی. این وضعیت ترا آزار می دهد، زیرا تو گمان می کنی که همیشه همه چیز را باید بفهمی.»

تو اجازه نداری آشفته بشوی، تو باید برای همه چیز یک پاسخ حاضر و آماده داشته باشی، تو باید، تو باید ... راحت باش دمیان. من یک بار به تو گفتم که در درمان جامع فقط یک باید وجود دارد، آنهم این است:

تو باید بدانی، که بایدی برای تو در کار نیست.»

«این درست. اما بدون باید هم من به پاسخ هایی احتیاج دارم که ندارم.»

«می خواهی برایت یک حکایت تعریف کنم؟»

این بار من بیش از دفعه های پیش بدقت گوش دادم. می دانستم که یک حکایت، یک تمثیل، حتی یک لطیفه خورخه اغلب به من کمک کرده است، تا نظم در هرج و مرج خود برقرار کنم.

در کراکاو مرد متدین و عزبی بنام ایزی (Izy) زندگی می کرد. چند شب پشت سر هم ایزی خواب دید که به پراگ سفر می کند و در آنجا به پلی بر روی رودخانه ای می رسد. او خواب دید که در کرانه رودخانه زیر پلی یک درخت باشکوه قرار دارد. او خواب دید که در کنار درخت به حفر گودالی پرداخت و به گنجی رسید که تا پایان عمر یک زندگی مرفه و بی دغدغه برای او تضمین کرد.

ابتدا ایزی به این خواب هیچ اهمیتی نمی داد. اما پس از اینکه این خواب طی چند هفته تکرار شد، او آن را بمثابة پیامی تفسیر کرد و تصمیم گرفت که بیش از این به این پیام که احتمالاً از سوی خدا یا هر کس دیگری فرستاده شده، بی توجهی نکند.

او در پی این الهام، بار خود را سوار قاطر کرد و سفر درازی به سوی پراگ در پیش گرفت.

شش روز بعد پیرمرد وارد پراگ شد و به جستجوی پلی بر روی رودخانه در حاشیه شهر پرداخت. آنجا رودخانه ها و همچنین پلی های زیادی نبود، بهمین دلیل او محل مورد جستجویش را بسرعت یافت. همه چیز همانطور بود که او در خواب دیده بود: رودخانه، پلی، کرانه رودخانه، درختی که او زیر آن باید گودال حفر می کرد.

تنها یک چیز بود که در خوابش نیامده بود: پل شب و روز توسط گارد قیصر محافظت می‌شد. ایزی تا زمانی که سریازی بالای پل نگهبانی می‌داد جرأت نمی‌کرد گودال حفر کند. بهمین دلیل کنار پل چادر زد و منتظر ماند. شب دوم بتدریج سریاز شک برش داشت و از پیرمرد که در کنار رودخانه چادر زده بود پرسید که آنجا چکار می‌کند.

پیرمرد که دلیلی نداشت بخواهد به او دروغ بگوید، برای نگهبان تعریف کرد که او سفر کرده است، زیرا خواب دیده که اینجا در پراگ زیر یک پل مشخص گنجی دفن شده است.

نگهبان خنده پرطنینی سر داد.

او گفت: «سفری به این درازی برای هیچ و پوچ. من از سه سال پیش هر شب خواب می‌بینم که در کراکائو زیر آشپزخانه پیرمرد دیوانه‌ای بنام ایزی یک گنج خوابیده است. هاها، هاها، فکر می‌کنی که من باید به کراکائو سفر کنم و دنبال این ایزی بگردم و شروع کنم به حفر گودال در آشپزخانه‌اش؟ هاها، هاها.»

ایزی مؤدبانه از سریاز تشکر کرد. راه خانه‌اش را در پیش گرفت. به خانه که رسید در آشپزخانه سوراخی حفر کرد و گنج را یافت که از دیرباز آنجا مدفون بود.

همینکه حکایت به پایان رسید، تپل مکئی طولانی کرد. یک دفعه صدای زنگ در بصدا درآمد. بیمار بعدی آمده بود. خورخه بازوی مرا گرفت، بوسه ای بر پیشانی‌ام زد و من رفتم.

من جلسه را دوباره در ذهنم مرور کردم. در آغاز صحبت تپل خودش به من گفته بود که با این حکایتش یک چیزی می‌خواهد برایم روشن کند: «پاسخ به پرسش‌های تو را نه من، بلکه خودت داری.»

پاسخ‌ها را من در خودم خواهم یافت، نه در نزد خورخه، نه در کتاب‌های نغز، نه در معالجه و نه در نزد دوستان. در خویشتن خود! تنها در خویشتن خویش!

مثل حکایت ایزی: گنجی که من جستجو می‌کردم در اینجا نهفته بود و نه در جای دیگر.

«هیچ جای دیگر»، این را بارها و بارها تکرار کردم. «هیچ جای دیگر.»

و ناگهان دریافتم: هیچکس نمی‌تواند به من بگوید که آیا درمان بدرد می‌خورد یا نه. تنها من می‌توانستم بدانم که آیا درمان بدرد من می‌خورد و این پاسخ تنها برای من مهم بود و تنها برای زمان حال، برای این لحظه. به یکباره درک کردم، که من بخش مهمی از زندگی‌ام را هدر داده‌ام که کسی را بیابم که به من بگوید، چه چیزی خوب و چه چیزی بد است. من دنبال انسان‌های دیگری می‌گشتم، که در نگاه آنان خود را بیابم. من در بیرون چیزی را جستجو می‌کردم که در واقع تمام مدت در درون خودم پنهان بود، باصطلاح در زیر آشپزخانه خودم.

حالا می‌فهمیدم که درمان چیزی جز ابزاری نبود که به کمک آن بتوان در محل درست گودال کند، تا گنج نهفته‌ای را نمایان ساخت. درمانگر نیز کسی نیست جز آن نگهبان که به شیوه خود می‌گوید، تو در کجا باید حفر کنی و مرتب تکرار می‌کند که جستجو در جای دیگر بی‌فایده است.

دیگر آشفستگی‌ام از بین رفته بود و مانند ایزی خود را آرام و خوشبخت احساس می‌کردم که بالاخره فهمیدم که گنج در نزد من است، که آن گنج همیشه اینجا بوده است و گم کردن آن غیرممکن است.

بخاطر یک کوزه شراب

سابقاً فکر می‌کردم که هر جلسه‌ای با جلسه قبلی‌اش ارتباط مستقیم دارد، مانند حلقه‌های یک زنجیر. چنان راضی بودم که نمی‌توانستم باور کنم که خودم تنهایی به چه چیزهایی رسیده بودم. و بی‌تفاوت از آنکه کشفیات من همراه با شادی یا غم، خنده یا گریه بودند، درک کردم که هر یک از آنها مرا در جهت آرامش روانی و اطمینان به توانایی‌هایم - و بطور خلاصه آنچه امروز «خوشبختی» می‌نامم - گامی به جلو برده است.

همه چیز خوب پیش می‌رفت. اما به یکباره این فکر در وجودم ریشه دواند که چقدر کم فایده است که آدم نسبت به خویشتن خویش آگاهی داشته باشد ولی باقی دنیا در پی خبری ظلمانی دست و پا بزند و هیچ موجبی هم برای تغییر آن نبیند. من بطور فزاینده‌ای خود را عاجز می‌دیدم و بتدریج عصبانی می‌شدم. اما همانطور ادامه دادم.

باید اقرار کنم که با این احساس غربت مثل یک انسان مریخی بودن، خوب کنار می‌آیم، زیرا این احساس ناشی از آن است که من بخود جور دیگری نسبت به دیگران می‌نگرم. چه فایده‌ای هم بحال عموم دارد، که فقط یک انسان یا گیریم ده یا صد نفر در کل جهان، مسایل را برای خودشان حل کرده باشند؟

یاد عمومیم روبرو افتادم. او هم زمانی شروع به معالجه کرده بود. طبق گفته‌های او آن معالجه خوب پیش رفته بود. حتی خیلی خوب. اما چند ماه پس از شروع معالجه او برای درمانگرش توضیح داده بود: «فرض کنیم که حالا حدود ده درصد راه را پشت سر گذاشته‌ام. در این زمانی که من یک گام تکاملی ده درصدی برداشته‌ام، پنجاه درصد آشنایانم با من قطع رابطه کرده‌اند. طبق حساب احتمالات اگر من سی درصد راه را پشت سر بگذارم، از ده تا دوستم نه نفرشان به من پشت کرده‌اند. از دید من ارزش ندارد که سالم‌تر شوم، اگر قرار باشد که سرانجام تنها تر از روبینسون کروزوئه بدون "جمعه" شوم. بخاطر همه چیز از شما سپاسگزارم و خدانگهدار!»

با این افکار به جلسه بعدی رفتم.

من اصل معالجه را زیر سوال بردم، بویژه وظیفه روانپزشکان را، من به همه آنها سوءظن دارم؛ البته بجز خورخه، زیرا او در نزد ما توی بورس بود.

«تحصیل یک روانپزشک خوب چقدر طول می‌کشد؟ مثلاً تو را در نظر بگیریم. اگر از دوره مدرسه بگذریم، تو شش سال پزشکی تحصیل کرده‌ای، پنج سال تخصص دیده‌ای، سه سال دوره تکمیلی روانپزشکی گذرانده‌ای، ده سال خودت را درمان کرده‌ای و نمی‌دانم چقدر تجزیه و تحلیل، حداقل هم ده سال سابقه کاری داری تا آموزش تئوریک را با تجربه عملی تکمیل کنی. اوف، اصلاً حوصله جمع زدن ندارم.»

«نمی‌دانم به چه نتیجه‌ای می‌خواهی برسی، اما می‌توانم به تو بگویم که هنوز رضایت حاصل نشده است. آموزش هنوز تمام نشده است، طول می‌کشد و احتمالاً هیچگاه به پایان نخواهد رسید.»

«این هم در تأیید من است. و اینهمه زحمت بخاطر اینکه در طول زندگی شغلی‌ات شاید عده‌ای را که حتماً بخاطر زمان کوتاه درمانگری‌ات به چند صد نفر می‌رسند، معالجه کنی. در مورد دیگر روانپزشکان در حدود بیست نفر حساب می‌کنیم. این تناسب خیلی ناموزون است. از دیدگاه اجتماعی شغل تو بی‌معنی است.»

«برخی سال‌ها در طول این دوران طولانی تحصیل و تدارک دیدن - که تو از آن سخن می‌گویی - وقتم را با خواندن داستان‌هایی که دیگران نوشته بودند بسر بردم. یا افسانه‌هایی که حکمت‌های عامیانه را بازگو می‌کنند، شنیده‌ام. برای اینکه به این کارم کمی وفادار بمانم، الآن یکی از این افسانه‌ها را برایت تعریف می‌کنم، چون معتقدم که الآن وقتش رسیده است.»

باز هم یک پادشاهی بود.

او حاکم یک کشور کوچک بود، امیرنشینی بنام اوویلانندیا. قلمروی او پر از مزرعه‌های تاک بود، و همه زیردستانش در کار شراب‌سازی بودند. از صادرات شراب به سرزمین‌های دور هزار و پانصد خانواده اوویلانندیا به اندازه کافی پول درمی‌آوردند، تا بتوانند زندگی‌شان را بگذرانند، مالیات بپردازند و گاهی هم نیازهای ویژه خود را برآورده کنند.

پس از چند سالی شاه وضع دارایی قلمرویش را بررسی کرد. او مردی عادل و منصف بود و از این فکر که دست توی جیب ساکنان اوویلانندیا کند، به هیچوجه خوشش نمی‌آمد. بهمین دلیل بی‌قرار دنبال راهی می‌گشت که مالیات‌ها را کاهش دهد.

یک روز اندیشه خارق‌العاده‌ای بسرش زد. او تصمیم گرفت که مالیات‌ها را بکل ملغی کند. بعنوان تنها سهم ساکنان در جبران هزینه‌های دولتی، از هر یک از زیردستانش خواست که یک بار در سال موقعی که شراب بطری‌بندی می‌شد به باغ کاخ آمده و خمره کوچکی با یک لیتر شراب از بهترین برداشت انگور خود را در بشکه‌ای بزرگ که به همین منظور درست شده بود، خالی کنند.

درآمد حاصل از فروش این هزار و پانصد لیتر شراب قرار بود مخارج دربار، هزینه‌های بهداشت و آموزش عمومی را تأمین کند.

بوسیله پارچه نوشته‌ها و اطلاعیه‌ها در خیابان‌های اصلی این خبر در کل قلمرو پادشاهی بسرعت پخش شد. شادی ملت در وصف نمی‌گنجید. در همه خانه‌ها به شاه درود فرستاده و برایش سرود خوانده می‌شد.

در همه میخانه‌ها ملت به سلامتی سر شاه و برای عمر طولانی این شاه بخشش‌گر جام‌های شراب خود را بهم می‌زدند.

سرانجام روز پرداخت سهمیه شراب فرارسید. یک هفته تمام همگی در بازار، میدان‌های شهر و کلیساها به یکدیگر گوشزد می‌کردند که این روز بزرگ را فراموش نکنند. در همبستگی وفاداران ملت می‌بایست این حرکت بزرگوارانه پادشاه پاداش مناسب خود را بیابد.

از صبح کله سحر خانواده‌ها از مزرعه‌های انگور از سراسر قلمروی شاهی می‌آمدند. رؤسای خانواده‌ها با خُمی محکم در چنگ خود، یکی پس از دیگری از نردبان بزرگ تکیه زده به بشکه‌ای عظیم بالا می‌رفتند محتوی خُم خود را در آن بشکه خالی می‌کردند و از نردبان دومی که در پای آن خزانه‌دار شاه به هر کدام یک نشان افتخار با مُهر شاهی به یقه‌شان می‌چسباند، پایین می‌آمدند.

بعد از ظهر وقتی که آخرین دهقان کوزه خود را خالی کرد، می‌دانستند که کسی شانه خالی نکرده است. بشکه پانزده هزار لیتری تا لبه پر شده بود. هر زیردستی به موقع به باغ شاهی آمده بود و کوزه‌اش را در بشکه خالی کرده بود.

شاه راضی و مفتخر بود. هنگام غروب خورشید، موقعی که ملت در میدان جلوی کاخ جمع شده بودند، شاه در میان کف زدن‌های پرشور بروی بالکن آمد و یک احساس رضایت عمومی حاکم شد. شاه یک جام بلورین بسیار زیبا، میراث یکی از پیشینیان خود را برای یک جرعه امتحانی از شراب گردآوری شده، فرستاد و تا این جام برگردد سخنان زیر را بزبان آورد: «ملت باشکوه اوویلانندیا! همانطور که قرار بود همه ساکنان قلمروی ما امروز در مقابل کاخ گرد آمده‌اند. با کمال مسرت بارگاه ما می‌بیند که وفاداری ملت در برابر شاه به اندازه وفاداری شاه به ملت بزرگ است. من در اینجا هیچ چیزی بهتر از این نمی‌بینم جز آنکه با یک جرعه از این شراب آسمانی از بهترین انگورهای دنیا، عمل آمده توسط بهترین دست‌ها و آب داده شده با همه خوبی‌های این پادشاهی یعنی عشق به ملت، شما را سپاس گویم.»

همه اشک تأثر از چشمان خود ستردند و شاه را ثنا گفتند.

یکی از خدمتکاران جام را به شاه داد، او آنرا بلند کرد تا در میان کف زدن‌های پرشور به سلامتی ملت بنوشد. بناگاه شگفت‌زده دستش در آسمان خشک شد. محتوای جام بی‌رنگ و شفاف بود. بینی شاهانه خود را آهسته به شراب نزدیک کرد تا عطر بهترین انگورها را بیازماید. و حدسش تأیید شد: شراب هیچ بویی نداشت. بعنوان یک شراب آزمای کهنه کار جرعه‌ای نوشید.

آن مایع نه طعم شراب داشت و نه هیچ چیز دیگر.

شاه در پی جام دیگری از بشکه فرستاد، و باز یک جام دیگر. سرانجام خودش جامی از بشکه برگرفت. اما نظرش عوض نشد: شراب نه بو داشت، نه رنگ و نه طعم.

کیمیای قلمروی پادشاهی بسرعت فراخوانده شدند تا ترکیب مواد شراب را امتحان کنند. نتیجه‌گیری آنان روشن بود: بشکه پر از آب بود. صد در صد آب خالص.

شاه بی‌درنگ حکیمان و جادوگران قلمروی خود را فراخواند تا آنان توضیحی برای این معما بیابند که کدام طلسم یا فعل و انفعال شیمیایی یا مایع جادویی شراب را به آب تبدیل کرده است.

کهنسال‌ترین وزیر پیش آمد و با صدای بلند و رسا گفت: «چه معجزه ای؟ چه توطئه ای؟ کدام کیمیاگری؟ هیچکدام اینها در کار نبوده است، سرور من. اعلیحضرتا! زبردستان شما بشر هستند. تمام مسئله در این است.»

شاه گفت: «منظورت را نمی‌فهمم.»

وزیر گفت: «برای مثال خوان را در نظر بگیریم. تاکستان خوان از کوه تا کناره رودخانه است. انگورهای آن از بهترین تاک‌های قلمروی پادشاهی عمل آمده‌اند و شراب او همواره اول از همه بفروش می‌رسد، آنهم به قیمتی گزاف.

امروز که او خود را آماده می‌کرد با خانواده‌اش به ده بیایند، فکری بسرش زد: چه می‌شود اگر بجای شراب، آب در بشکه بریزم؟ چه کسی متوجه می‌شود؟

یک خُم کوچک در میان پانزده هزار لیتر بهترین شراب. هیچکس نخواهد فهمید. هیچکس!

اعلیحضرتا! هیچکس متوجه این مسئله نمی‌شد، اگر یک ایراد جزیی -خیلی جزیی- وجود نمی‌داشت: همه مثل خوان فکر کرده بودند!»

تنها یا با همراه

خورخه چکار می‌کرد که همیشه نشست‌هایش با پایان داستان خاتمه می‌یافتند؟ چگونه می‌توانست یک فکر را در ذهنم جا بیندازد که تمام طول هفته مرا مشغول می‌کرد؟

برخی اوقات این وضع در نظرم خارق‌العاده می‌آمد. من هفت روز تمام وقت داشتم در مورد داستانی فکر کنم، آنرا تفسیر کنم و به این سو و آن سو آن بیندیشم و اینکه چه درسی از آن برای خودم می‌توانم بگیرم.

اما برخی وقت‌ها هنگامی که موفق نمی‌شدم، به هسته قضیه که بخوبی حس می‌کردم پیام مهمی برای من دارد، راه بیابم، عصبانی می‌شدم. تا بحال اینگونه بود که هنگامی که از مطب او می‌آمدم و سعی می‌کردم بفهمم خورخه با داستانش چه می‌خواسته به من بگوید، رفتار ناهنجاری از خود نشان می‌دادم. و آنچه که در پی می‌آید اجتناب ناپذیر بود: من به جلسه بعدی می‌رفتم تا به تپل اثبات کنم که به معنی داستانش پی برده‌ام، که این امر او را همانطور که انتظار می‌رفت از کوره بدر می‌برد.

«چه اهمیتی دارد که من با این داستان چه چیزی می‌خواستم بگویم؟ اگر این داستان پیامی هم دارد، تنها همان است که برای تو است. ما اینجا کلاس درس نداریم، و من هم کسی نیستم که بخواهم امتحان کنم، که آیا تو سرپا بوده و دریافته‌ای که من با این یا آن داستان چه چیزی می‌خواستم بگویم. صد بار لعنت. اگر من چیزی می‌گویم، منظورم دقیقا همان چیزی است که می‌گویم و اگر چیزی دیگر می‌خواستم بگویم، مطمئنا چیز دیگری می‌گفتم. دمیان، با این طرز برخورد، تو از داستان تنها برای این استفاده می‌کنی که منیت خود را بیازمایی و خودپسندی خود را ارضا کنی. تو فکر می‌کنی: آری، من پی برده‌ام. فهمیده‌ام. پیام داستان را درک کرده‌ام. آری من یک احمقم.»

داستان شرابی که به آب تبدیل شد، یک سلسله چیزها در من ایجاد کرد. نخست اینکه پی بردم، اشتباه می‌کردم که می‌پنداشتم، کار معالجه در نزد من یا هر بیمار دیگری بی‌پایان می‌رسد. اینطور نبود. بلکه برعکس – اگر بزبان تپل بخواهم بگویم- «هر انسان رو به تعالی می‌تواند آموزگار هم باشد، استادی کوچک، مسبب یک واکنش زنجیره‌ای، که جهان را می‌تواند تغییر دهد.»

هنگامی که به این نکته فکر می‌کردم، به مساله دیگری پی بردم: من به کژات مانند بسیاری دیگر، از این فکر می‌هراسیدم که اگر دست زدن بکاری پی‌دورنما بنظر آید، احتیاجی به تلاش برای آن نیست، زیرا فایده‌ای ندارد. چه کسی پی خواهد برد اگر من طور دیگری در مقایسه با همه افراد داستان پیش، رفتار کنم؟

و چه می‌شود اگر من طور دیگری رفتار کنم... چه می‌شود اگر حتی تنها یک فرد جرات کند و مانند من بیندیشد و تحت تاثیر رفتار من قرار بگیرد، یا اگر فروتنانه بگویم شاید کسی پی ببرد که این رفتار من یک رفتار متفاوت است و آگاه شود که طور دیگری هم می‌توان رفتار کرد. بنابراین اگر من طور دیگری رفتار می‌کردم، طور دیگری بر خلاف معمول، برخلاف دیگران، شاید در طول زمان چیزها تغییر می‌کردند.

آنگاه دوباره بیادم آمد که در پیرامونم مرتب چه می‌گذرد:

اگر آدم‌ها مالیات خود را نمی‌پردازند، چه می‌شود؟

اگر آدم‌ها بدرفتارند، چه کسی تفاوت رفتاری را درک می‌کند؟

اگر آدم‌ها بی‌ملاحظه‌اند، چه کسی می‌خواهد به تنهایی آقای اخلاق باشد؟

آدم‌ها تفریح نمی‌کنند، چون خجالت می‌کشند یگانه فردی باشند که می‌خندند.

آدم‌ها در مهمانی‌ها شروع به رقص نمی‌کنند، اگر کس دیگری شروع نکند. ما فقط خنگ‌تر نیستیم، چون دیگر وقت نداریم.

اگر من نسبت به خودم وفادار باشم، اگر صادقانه و پایدار و وفادار باشم، می‌توانم نسبت به دیگران مهربان‌تر، صمیمی‌تر، دست و دلبازتر و دوستانه‌تر باشم.

در مورد همه این نکات قبلاً با خورخه صحبت کرده بودم و در حین آن همیشه می‌کوشیدم این تصویر را که تنها ایستاده‌ام، تنها زیر نگاه‌های سرزنش‌آمیز افراد، در ذهن‌ام پس برانم؛ یا بدتر آنکه، سایرین دیگر حتی نگاه نمی‌کنند.

تُپل گفت: «چند سال پیش مقاله‌ای نوشتم که با این جمله شروع می‌شد: رَجِم مادر و تابوت برای یک پیکر تنها درست شده‌اند.

معنایش این است که ما تنها بدنیا می‌آییم و تنها می‌میریم، دمیان. و این برای من یکی از وحشتناک‌ترین افکاری است که من در جریان تحول شخصی‌ام آموخته‌ام که بپذیرم‌اش.

اما خوشبختانه این را نیز دریافته‌ام که همسفرانی وجود دارند: همسفران کوتاه مدت و همراهانی در مسیرهای کمابیش طولانی. و نیز دوستان، معشوقه‌ها، خواهران و برادران و افرادی از این قبیل که در تمام طول زندگی همراهی‌ات می‌کنند.»

«می‌دانی تُپل؟ در این مورد یاد نکته‌ای می‌افتم که در مورد زوجها خوانده‌ام: پیشتر از من مرو، چرا که ممکن است نتوانم ترا دنبال کنم. در پس من مرو، چرا که ممکن است گم‌ات کنم. بر دوش من مرو، چرا که ممکن است ترا بعنوان باری بر وجودم درک کنم. دوشادوش من برو، زیرا ما با هم برابریم.»

«همینطور است، دمیان. باید دریافت که هیچکس بجای تو راحت را نمی‌تواند طی کند. و همچنین مهم است بدانیم که وقتی دو نفره راهی را پشت سر می‌گذاریم، بسیار پربارتر است. دانستن اینکه من کیستم و خود را بعنوان یک فرد جداگانه درک کرده، و نسبت به دنیا تنها بوسیله پوست و گوشتم متمایز کنم و مرز بکشم، به این معنا نیست که من منزوی یا مطرود زندگی کنم و همچنین به این معنا نیست که به خود باید بسنده کنم.»

«یعنی نمی‌توان بدون دیگران زندگی کرد؟»

«بستگی دارد که تو چه انتظاری از زندگی داری و در این مورد دیگران کیستند.»

مردی بود که زیاد سفر کرده بود. در طول زندگی‌اش صدها کشور حقیقی و مجازی را دیده بود.

یک سفر که در ژرفای ذهنش حک شده بود، اقامت کوتاهش در کشور قاشق‌های دراز بود. او کاملاً تصادفی به مرزهای این کشور رسیده بود، زیرا در راه اووילاندا به پارائیس یک جاده انحرافی درست شده بود.

او بعنوان یک انسان ماجراجو تصمیم به گردش کوتاهی گرفت. جاده پرپیچ و خم به یک خانه بزرگ تک افتاده ختم می‌شد. همینکه او به آن نزدیک شد، متوجه شد که آن ساختمان یک جناح شرقی و غربی دارد. او خودروی‌اش را پارک کرد و به سمت خانه رفت. کنار در پلاکی نصب شده بود با این متن:

سرزمین قاشق‌های دراز

این سرزمین کوچک تنها از دو اتاق تشکیل شده است

بنام‌های سیاه و سپید. برای اینکه به این سرزمین سفر کنی،

لازم است که تنها در راستای دالان بروی

تا آنجا که راه، دو شاخه می‌شود.

اگر مایلی اتاق سیاه را ببینی،

به سمت راست بپیچ.

اگر مایلی اتاق سپید را بشناسی، به سمت چپ بپیچ.

آن مرد در طول راهرو رفت و مطابق میلش ابتدا به سمت راست پیچید. راه دیگری بود که در حدود پنجاه متر به در بزرگی ختم می‌شد. او پس از چند گام صدای آه و ناله‌ای که از اتاق سیاه برمی‌آمد، شنید.

او لحظه‌ای بخاطر این شکوه‌های از سر درد و رنج مکث کرد، اما سپس قلبش به او حکم کرد که پیش برود. او به کنار در آمد، آن را گشود و وارد شد. دور یک میز بزرگ حدود صد نفر جمع شده بودند. روی میز بهترین خوراکی‌هایی که در تصور می‌آمد، چیده شده بود، و با اینکه همه حاضران قاشق داشتند و دست‌شان به خوراکی‌ها می‌رسید، از گرسنگی

داشتند می‌مردند! دلایلش آن بود که قاشق‌ها دو برابر دست‌شان بود و بدست‌شان چسبیده بود. بدین ترتیب همه به خوراکی‌ها دسترسی داشتند، اما هیچکس نمی‌توانست قاشق را به دهانش برساند.

موقعیت ناامید کننده‌ای بود و آه و ناله مردمان چنان جگر خراش، که آن مرد بروی پاشنه پا چرخید و راه فرار در پیش گرفت.

او به تالار اصلی بازگشت و راه سمت چپ را در پیش گرفت که به اتاق سپید ختم می‌شد. راهی مانند راه قبلی به دری شبیه در قبلی می‌انجامید. تنها تفاوت در این بود که صدای ناله و گریه در طول راه بگوش نمی‌رسید. مسافر به در رسید، دستگیره را چرخاند و وارد اتاق شد.

در آنجا نیز حدود صد نفر گرد میزی شبیه میز اتاق سیاه نشسته بودند. در آنجا نیز خوراکی‌های دستچین شده روی میز چیده شده بود و همه حاضران قاشق بزرگی داشتند که بدست‌شان چسبیده بود.

اما در اینجا کسی شکوه نمی‌کرد و هیچکس ضجه و زاری نمی‌کرد. هیچکس از گرسنگی رو به مرگ نبود، خیر. زیرا همه به یکدیگر غذا می‌خوراندند!

مرد لبخندی زد، برگشت و اتاق سپید را ترک کرد. همینکه او صدای قفل شدن در را پشت سر خود شنید، خود را در خودرویش در راه پارائیس یافت.

زن ناشنوا

هنوز درست و حسابی ننشسته بودم که شروع کردم به حرف زدن. در این روز برایم کاملاً روشن بود که روی چه چیز می‌خواهم کار کنم: دعاوهایم با شریک زندگی‌ام.

«فکر می‌کنم که گابریلا کاملاً عقلش را از دست داده است.»

«چرا؟»

«عقل باخته، دیوانه شده، قاطی کرده، مثل یک مرغ دیوانه.»

«بخاطر چه؟»

«در تمام طول هفته بخاطر تعطیلات بحث کردیم. با این نتیجه که گابریلا تمام ماه را می‌خواهد در اوروگوئه پیش پدر و مادرش بگذراند که ما را دعوت کرده‌اند. اما من نمی‌خواهم آنجا بروم، چون من مرخصی‌ام را ترجیح می‌دهم که با چند دوست هم‌باشگاهی اینجا در آرژانتین سپری کنم. من می‌دانم که به او نیز در اینجا بیشتر خوش خواهد گذشت، اما او کاملاً مفتون فکر اوروگوئه است. وقتی فکری به سر گابریلا می‌افتد، اعصاب مرا خرد می‌کند. همینکه این را می‌فهمم، می‌زنم به یکدندگی. تا اینکه لحظه‌ای می‌رسد که دیگر با او نمی‌توانم حرف بزنم، زیرا این حس را دارم که او مطلقاً قادر نیست حتی یک ذره نظر دیگری را بپذیرد.»

«چرا او ترجیح می‌دهد که به اوروگوئه برود؟»

«همینطوری. یک فکر الکی بسرش زده است.»

«اما برای او حتماً این فکر الکی نیست، اینطور نیست؟»

«نه، او می‌گوید که می‌خواهد به اوروگوئه برود.»

«و تو از او نپرسیدی، چرا؟»

«معلوم است که پرسیدم برای چه، اما الآن دیگر نمی‌توانم پاسخ مزخرف او را بخاطر بیاورم.»

«بگو ببینم، دمیان. اگر تو نمی‌توانی پاسخ او را بخاطر بیاوری، چطور می‌توانی ادعا کنی که مزخرف بوده است؟»

«برای اینکه اگر گابریلا فکری بسرش بیفتد، دیگر به دلیل احتیاج ندارد و همینطوری یک ادعایی می‌کند. هر چیزی که طرف دیگر بگوید، می‌شوید و کنار می‌گذارید و تنها استدلال خودش را قبول دارد.»

«او استدلال‌های ترا می‌شوید و کنار می‌گذارد؟»

«آره.»

«مثلاً می‌گوید که حرف تو مزخرف است و تو کله شقی ...»

«آره، درست همینطور است.»

«یا اینکه تو فقط فکرهای الکی داری.»

«آره، این را هم می‌گوید. تو از کجا خبر داری؟»

«دیروز یک نفر لطیفه‌ای برایم تعریف کرد.»

مردی به دکتر خانوادگی شان تلفن می کند.

«سلام ریکاردو، من یولیان هستم.»

«سلام. تازه چه خبر، یولیان؟»

«ببین، من نگران ماریا هستم.»

«چرا، چه شده؟»

«فکر می کنم، دارد کر می شود.»

«چی؟ دارد کر می شود؟»

«آره، واقعا. تو باید یک بار او را معاینه کنی.»

«باشه. چون کری بیماری خطرناکی نیست، دوشنبه بیاورش به وقت ملاقات و من معاینه اش می کنم.»

«واقعاً فکر می کنی تا دوشنبه وقت هست و اشکالی پیش نمی آید؟»

«چطور متوجه شدی که او چیزی نمی شنود؟»

«ای بابا .. وقتی صدایش می کنم، جوابم را نمی دهد.»

«آهان. اما این دلیل دیگری می تواند داشته باشد، مثلاً چوب پنبه در گوش اش گذاشته. بگذار یک امتحانی بکنیم، ببینیم گوش ماریا واقعاً چقدر سنگین است. الآن کجا هستی؟»

«در اتاق خواب.»

«او کجا است؟»

«در آشپزخانه.»

«خوب. او را صدا کن بیاید پیش تو.»

«ماریا!...! خیر نمی شنود.»

«خیلی خوب. برو کنار در اتاق خواب و از راهرو صدایش بزن.»

«ماریا!...! هیچ چاره ای ندارد.»

«صبر کن، وا نده. تلفن بدون سیم را بگیر و برو توی راهرو به طرف او، تا ببینیم چه موقعی صدایت را می شنود.»

«ماریا!...! ماریا!...! ماریا!...! کاری نمی شود کرد. من جلوی در آشپزخانه ایستاده ام و او را می بینم. پشت اش به من است و ظرف می شوید، اما صدای مرا نمی شنود. ماریا!...! بی فایده است.»

«برو نزدیک تر.»

مرد وارد آشپزخانه و به ماریا نزدیک شد.

او دستش را روی شانه زن گذاشت و در گوش او فریاد زد: «ماریا!...!» زن خشمگین به طرف او برگشت و گفت: «چه می خواهی؟ چه می خواهی؟ چه ... می خواهی؟ ده بار است که مرا صدا کردی و من هم ده بار است که در جوابت پرسیده ام چه می خواهی. هر روز ناشنواتر می شوی، پس کی می خواهی بروی پیش دکتر؟»

«دمیان، به این می گویند انعکاس. هر بار که من می بینم چیزی آزارم می دهد، بهتر است به یاد بیاورم که آنچه که می بینم، یک چیز کوچک، یک بخش جزئی از خودم است.»

برگردیم به تو ... آن فکر الکی گابریلا چه بود؟»

مخلوط نکن!

«گابریلا همیشه شکایت می‌کند، که من او را با دوستانش آشنا نمی‌کنم. همیشه می‌خواهد که با دختران و پسران هم دانشکده‌ای من آشنا شود. این می‌رود توی اعصابم!»

«خوب، بعدش؟ آیا هم دانشکده‌ای‌هایت را به او معرفی می‌کنی؟»

«من اسراری در برابر او ندارم. اگر کسی را در خیابان یا در یک جشنی ببینیم، با او آشنایش می‌کنم. اما او می‌خواهد راه به دایره آشنایی‌های من پیدا کند.»

«و تو هم اگر منظورت را درست فهمیده باشم، دقیقا از این مساله پرهیز می‌خواهی بکنی.»

«خوب، البته بستگی دارد...»

«به چه چیزی؟»

«چه می‌دانم. اگر امکانی خود بخود دست بدهد، مساله‌ای ندارم. اما زورکی؟ نه متشکرم.»

«مرا دست می‌اندازی؟ زورکی یعنی چه؟ فرض کنیم، افراد دانشکده‌ات یک مهمانی ترتیب می‌دهند، تو دعوت شده‌ای و با دوست دخترت به آنجا می‌روی. آیا این کار زورکی است؟»

«بله، مسلماً. در اینجا یک چیزی تحمیل می‌شود. او آنجا کاری ندارد. او کسی را آنجا نمی‌شناسد.»

«دمیان، جدی نمی‌گویی. من یک خواهرزاده داشتم که پیش و پس از هر وعده غذا یک نانک می‌خورد، چون مدعی بود که با معده خالی نمی‌تواند چیزی بخورد.»

«من هیچ رابطه‌ای بین این جوک تو و مساله خودم نمی‌بینم.»

«نه، امروز تو اصولاً هیچ رابطه‌ای نمی‌بینی. تو ادعا می‌کنی که گابریلا در نزد دوستانت کاری ندارد. چون او آنها را نمی‌شناسد و این امکان را هم به او نمی‌دهی که آنها را بشناسد...»

«...»

«چرا اینطوری دمیان؟»

«برای اینکه آدم‌های دیگری هستند...»

«چرا نه؟»

«چون گابریلا...»

«چرا نه، دمیان، چرا؟»

«چرا؟ برای اینکه آنها را با هم قاطی نکنم.»

«منظورت چیست؟»

«خیلی ساده. من نمی‌خواهم دایره آشنایی‌مان با هم قاطی شود... و فکر نکن که این کار برایم ساده است. نه اینکه فقط گابریلا عصبانی می‌شود. همدوره‌ای‌های من نیز به من ایراد می‌گیرند که چرا من گابریلا را هیچگاه با خود نمی‌آورم. هیچکس نمی‌فهمد که من فقط می‌خواهم هر چیزی سر جای خودش باشد: یکی اینجا و دیگری آنجا.»

«اما دمیان بگو ببینم، این یکی و آن یکی و علاوه بر این آنها‌ی بکلی دیگر، در درون تو با هم مرتبط‌اند؟»

«در درون من آره. اما در خارج نمی‌خواهم آنها را با هم قاطی کنم.»

«چرا نه؟»

«نمی‌دانم، خورخه. همینطوری نمی‌خواهم قاطی‌شان کنم.»

«این اولین باری نیست که چنین چیزی را می‌شنوم.»

«چه چیزی، اولین بار نیست؟»

«تو قبلاً هم چند بار تعریف کرده بودی، چقدر برایت مهم است که با هم قاطی نکنی.»

«آره، فکر می‌کنم یکبار برایت تعریف کرده‌ام که من خانواده‌ام را با دوستانم نمی‌خواهم قاطی کنم، افراد باشگاه را با افراد دانشگاه و غیره.»

«من درک می‌کنم که خیلی مفید است، که آدم محل خلوت کردن خصوصی‌اش را حفظ کند. اما همچنین معتقدم که بسیار مشقت‌آور است که رخدادهای گوناگون و افراد را در زندگی‌ات از هم جدا نگهداری، تا آنها هیچگاه کنار هم نیایند، و علاوه بر این را خطرناک می‌دانم.»

«از چه لحاظ خطرناک؟»

«وقتی انسان حصار و مانع می‌سازد، دیگران شروع می‌کنند نسبت به ارزش خود در نزد تو تردید کنند و بطور فزاینده می‌طلبند که تو به آنها این امکان را بدهی که چیزها را با آنها تقسیم کنی، بخصوص چیزهایی را که آشکارا برایت مهم هستند.»

«این مشکل آنها است، نه من.»

«اینقدر سختگیر نباش. این ممکن است مشکل آنها باشد، اما تو آن کسی هستی که می‌بایست بداند، که آنها احساس می‌کنند کنار زده شده، مطرود و بی‌ارزش‌اند. خطر اینجا است. شاید تو دیگران را از این طریق که آنها را قاطی نمی‌خواهی بکنی، آزاده می‌کنی و سرانجام مناسبات خود را با آنها ویران می‌سازی، چون مانع می‌تراشی.»

«من معتقدم که من این کار را تنها با دایره‌های دوستانه گوناگونی انجام می‌دهم. آنها نیز کاملاً مستقل از یکدیگرند.»

«دمیان، چند ماه پس از آنکه معالجه تو شروع شد، تحصیل تو نیز آغاز شد. تو پول نداشتی و نمی‌خواستی از پدر و مادرت درخواست پول کنی. یادت هست؟ من بتو پیشنهاد کردم که تا ماه بعد و تا زمانی پول بتو قرض بدهم. درست است؟»

«آره.»

«و یادت هست که چه شد؟»

«آره، من نمی‌خواستم بپذیرم.»

«یادت هست به چه دلیلی؟»

«نه، دیگر یادم نمی‌آید.»

«تو غافلگیر شده بودی، اما سپاسگزارانه رد کردی، چون نمی‌خواستی چیزها با هم قاطی شوند. حالا دوزاری‌ات افتاد؟»

«آره، اما تو حس بی‌ارزش بودن یا مطرود شدن یا از این قبیل چیزها نمی‌کردی.»

«آیا مطمئن هستی؟»

«تقریباً»

«دروغ می‌گویی. تو به هیچوجه مطمئن نیستی.»

«گوش کن. پیش تو من حتی مطمئن نیستم که نامم چیست.»

«حالا به تو می‌گویم دمیان، برخی اوقات فرق نمی‌کند که آیا تو از همه چیز سر در می‌آوری یا نه. وقتی تو به یک نفر از صمیم قلب پیشنهاد کمک می‌کنی، و این فرد از سر حماقت، یا غرور و یا همینطوری آن را رد می‌کند، آنگاه تو دیگر علاقه نداری، بخاطر این مساله او را ستایش کنی. نخستین چیزی که به ذهنت خطور می‌کند آن است که دوست داری او را به دَرک بفرستی.»

«آره، این را می فهمم.»

«برای تنوع برایت داستانی تعریف می کنم.»

مردی بود که یک خدمتکار تقریباً احمقی داشت. این مرد به اندازه کافی کنس نبود که او را اخراج کند و به آن اندازه دست و دل باز نبود که خدمتکار را، بدون اینکه او کاری انجام بدهد، کماکان در خدمتش داشته باشد، چون یک احمق به چه درد آدم می خورد؟ بهمین دلیل تلاش کرد که وظایف جدی به خدمتکار بسپرد تا او «به درد چیزی» بخورد. یک روز آن مرد خدمتکار را صدا زد و گفت: «برو به مغازه و یک مثقال آرد و یک مثقال شکر بخر. آرد برای نان پختن و شکر برای شیرینی درست کردن است. دقت کن که آنها با هم قاطی نشوند. فهمیدی؟ قاطی نشوند.»

خدمتکار برایش مشکل بود که این سفارش را به خاطر بسپارد: یک مثقال آرد و یک مثقال شکر و قاطی نشوند... و قاطی نشوند. او سبدي برداشت و به سمت دکان براه افتاد.

در طول راه تکرار می کرد: «یک مثقال آرد و یک مثقال شکر و با هم قاطی نشوند.»

به دکان که رسید گفت: «آقای عزیز، یک مثقال آرد به من بده.»

فروشنده یک مثقال آرد را با پیمانه اندازه گرفت. خدمتکار سبدش را پیش آورد و فروشنده محتوی پیمانه را در آن خالی کرد.

خدمتکار گفت: «و لطفاً یک مثقال شکر هم بده.»

فروشنده دوباره پیمانه را گرفت و از یک ظرف بزرگ شکر برداشت.

خدمتکار گفت: «اینها نباید با هم قاطی شوند.»

فروشنده پرسید: «پس شکر را کجا بریزم؟»

خدمتکار لحظه ای کوتاه فکر کرد، و در حالیکه فکر می کرد و برایش زحمت زیادی داشت، با دستش زیر سبد دستی کشید و حس کرد که خالی است. سریع تصمیم گرفت: «توی این بریز.» و سبد را پشت و رو کرد، که در نتیجه آرد روی زمین پخش شد.

خدمتکار راضی به خانه بازگشت. یک مثقال آرد و یک مثقال شکر که قاطی نشده اند.

همینکه سرورش او را با سبد پر از شکر دید، پرسید: «پس آرد چه شد؟»

خدمتکار جواب داد: «برای اینکه با شکر قاطی نشود، اینجا است!» و با حرکت سریع دست سبد را پشت و رو کرد... و شکرها را هم روی زمین ریخت.

بال برای پرواز است

آن روز خورخه با داستانی انتظارم را می کشید.

پدری پسرش را همینکه بالغ شد به کناری کشید و به او گفت: «گوش کن، پسر. همه مثل تو با بال به این دنیا نیامده اند. مسلم است که هیچکس نمی تواند ترا مجبور به پرواز کند، اما حیف خواهد بود اگر تو از بالی که خدا به تو هدیه داده، استفاده نکنی و تمام عمرت پیاده بروی.»

پسرش جواب داد: «اما من که پرواز نمی توانم بکنم.»

پدر گفت: «درست است...» و او را همراه خود به کوهی برد که از قلعه اش به پایین نگاه کنند.

«می بینی پسر، اینجا خلأ است. اگر می خواهی پرواز کنی، می آیی اینجا، نفس عمیقی می کشی، به دره می پری، بالهایت را باز می کنی و آنگاه پرواز می کنی.»

پسر تردید داشت.

«اگر سقوط کنم چه؟»

پدر پاسخ داد: «حتی اگر سقوط هم کنی، نخواهی مرد. حداکثر چند خراش برمی داری و برای تلاش بعدی قوی تر می شوی.»

پسر به ده بازگشت تا دوستانش را ببیند؛ رفیقانی که طول زندگی را با آنها با پای پیاده طی کرده بود.

برخی از آنان که کم فهم بودند به او گفتند: «دیوانه شده ای؟ چه معنی دارد؟ مثل اینکه پدرت عقلش را از دست داده ... چرا می خواهی پرواز کنی؟ دست از دیوانه بازی بکش! چه کسی می خواهد پرواز کند؟»

بهترین دوستانش به او توصیه کردند: «شاید پدرت حق داشته باشد. اما آیا این کار خطرناک نیست؟ چرا با احتیاط برخورد نمی کنی؟ اول امتحان کن که از روی یک پله پیری یا از بالای تاج یک درخت. از همان اول از بالای کوه نپر!»

مرد جوان توصیه های افرادی را که برایش مهم بودند به گوش گرفت. ابتدا از درختی بالا رفت تمام نیرویش را جمع کرد و پرید. بالهایش را گشود، با تمام قوا بال زد، اما با سرعت زیاد به پایین سقوط کرد.

با یک آماس بزرگ روی پیشانی اش به دیدن پدرش رفت.

«تو به من دروغ گفتی! من اصلاً پرواز نمی توانم بکنم. من امتحان کردم و ببین چه شده؟ من مثل تو نیستم. بال های من فقط تزئینی هستند.»

پدر گفت: «گوش کن پسر. برای اینکه پرواز کنی، می بایست ابتدا فضای آزاد لازم را پدید بیاوری که بال هایت بتوانند باز شوند. مثل چتربازی است. قبل از پریدن نیاز به ارتفاع است.

برای اینکه پرواز کنی، می بایست خطر بجان بخری. اگر این را نمی خواهی، از قید آن بگذر و تمام زندگیت پیاده برو.»

تو کیستی؟

من خیلی جدی روی خودم کار کرده بودم. زیر نظر پزشک معالجم و متأثر از این خواسته که همه چیز را در مورد خودم بدانم، وقت زیادی را صرف آن کرده بودم که رخدادهای مختلف در زندگی‌ام را مورد بازاندیشی قرار دهم و همچنین حالت فعلی یا سابق‌ام را، خاطراتم و آن پدیده‌ای را که خورخه «آگاه شدن» می‌نامید و مرتب غافلگیرم می‌کرد.

البته این غافلگیری‌ها همیشه خوب نبودند. برخی از این افکار که در سرم چرخ می‌زدند، و بویژه احساسات معینی که بر من غلبه می‌کردند، مرا غمگین و افسرده می‌کردند.

با چنین خلق و خوئی رفتم آن روز به وقت ملاقات با خورخه که او روایت خود از حکایت «تو کیستی؟» متعلق به جووانی پاپینی را خواند.

سابقاً من از زمین و آسمان شکایت داشتم. من احساس نامعینی داشتم که هیچکس دیگر قابل اعتماد نیست. نمی‌دانستم که آیا تقصیر من بود که همیشه افراد اشتباهی را می‌جستم یا اینکه افراد چهره دیگری غیر از آنچه که من در ابتدا حدس می‌زدم، از خود نشان می‌دادند.

من متوجه شدم که باید همواره منتظر یکی باشم که هیچوقت نمی‌آید، یا اینکه قرار ملاقاتم را در آخرین ثانیه باید بهم می‌زد، چون یک نفر فراموش می‌کرد که چیزی را به من اطلاع بدهد، یا اینکه من مدتی طولانی سر قرار در محلی منتظر افرادی می‌ماندم که آنان حتی توی خواب هم نمی‌دیدند در وقت تعیین شده سر و کله شان آنجا پیدا شود.

و این حکایتی است که روانپزشکم برایم خواند.

مثل همیشه سینکر آن روز هم ساعت هفت بیدار شد. مثل هر روز او با دمپایی‌اش لخ و لخ کنان به حمام رفت، دوش گرفت، صورتش را اصلاح کرد و بخود عطر زد. مثل همیشه طبق آخرین مد روز لباس پوشید و به طرف صندوق پست رفت تا ببیند آیا نامه‌ای آمده است. در آنجا نخستین شگفتی آنروز در انتظارش بود: صندوق پست خالی بود!

طی سال‌های اخیر نامه‌نگاری او مرتب زیاد شده بود و به مهم‌ترین عامل مراد او با دنیای پیرامونش بدل شده بود. کمی دلخور از این که خبری دریافت نکرده است، صبحانه همیشگی‌اش را که طبق سفارش پزشک شامل شیر و خشکبار بود خورد و از خانه بیرون رفت.

همه چیز مثل همیشه بود: خودروهای همیشگی در خیابان‌های همیشگی می‌رانند و همان شلوغی آزار دهنده همیشگی را ایجاد می‌کردند. همینکه او از میدان می‌گذشت، تقریباً با پروفیسور اکسر، آشنای قدیمی‌اش که با او ساعت‌های زیادی در مورد برخی مسایل بیهوده ماورالطبیعه سر و کله زده بود، برخورد کرد. او دستش را به نشانه سلام بالا برد، اما بنظر می‌رسید که پروفیسور او را بجا نیاورده است. او پروفیسور را به نام صدا زد، اما پروفیسور بسیار دور شده بود، بطوری که سینکر احتمال داد که او صدایش را نشنیده است. روز به بدی شروع شده بود و بنظر می‌رسید که با توجه به ملالت تهدیدگر روانی‌اش بدتر هم بشود. سینکر تصمیم گرفت به خانه بازگردد و در آنجا به مطالعه و کار پژوهشی‌اش ادامه دهد و منتظر نامه‌های فراوانی باشد که مسلماً روز بعد خواهند رسید، چون امروز نیامده بودند.

آن شب او خوب نخوابید و زود بیدار شد. از تخت بیرون آمد و ضمن خوردن صبحانه از پنجره به بیرون می‌نگریست و نامه‌رسان را می‌جست. سرانجام او را دید که از گوشه‌ای می‌آید و قلبش از خوشحالی به تپش افتاد. اما نامه‌رسان از کنار خانه او رد شد، بدون اینکه توقفی کند. سینکر در پی او دوید و صدایش زد، که آیا برای او نامه‌ای آمده است. نامه‌رسان تضمین کرد که چیزی برای او ندارد و اینکه نه پست اعتصاب کرده و نه مشکل تقسیم نامه در شهر وجود دارد.

نامه‌رسان بجای اینکه او را آرام کند، در کیف خود به جستجو پرداخت. اتفاقی باید افتاده باشد و سینکر می‌خواست دریابد که چه شده است. او کت خود را پوشید و به سمت خانه دوستش ماریو براه افتاد. به آنجا که رسید، ورود خود

را به خدمتکار خانه اطلاع داد و در اتاق نشیمن منتظر دوستش شد که او نیز پس از مدت کوتاهی آمد. سینکر با آغوش باز به طرف صاحبخانه رفت. اما او پرسید: «ببخشید، آیا ما همدیگر را می‌شناسیم؟»

سینکر فکر کرد که او شوخی می‌کند و بزور خنده‌ای کرد و خواهش یک جام شراب کرد؛ با این نتیجه مصیبت‌بار که صاحبخانه خدمتکارش را صدا زد و به او دستور داد که فرد بیگانه را بیرون کند، که با توجه به وضعیت تسلط خود را از دست داده و شروع به داد و بیداد و فحاشی کرده بود و این به خدمتکار نیرومند بهانه بیشتری داد که او را با زور بیرون اندازد...

در راه خانه، سینکر با دیگر همسایگان برخورد که به او اعتنایی نکرده و یا با او مثل غریبه‌ها رفتار می‌کردند.

فکری در سرش جا باز می‌کرد: همه علیه او توطئه ای کرده‌اند و او مرتکب یک اشتباه عجیب و غریب شده که اکنون هر کس که چند ساعت پیشتر خیلی روی او حساب می‌کرد، اکنون او را طرد می‌کند. اما هر چه او در این مورد فکر می‌کرد نمی‌توانست چیزی را بخاطر آورد، آنهم چیزی که تمام شهر را علیه او برآشوبد.

دو روز تمام او در خانه ماند، منتظر نامه‌ای ماند که نیامد، و یا آرزوی دیدار دوستانی را داشت که از سر دلتنگی به دیدنش می‌آمدند تا حالش را بپرسند. اما هیچکس از اینها اتفاق نیفتاد: هیچکس به خانه او نزدیک هم نشد. زن نظافتچی هم نیامد - بدون اینکه از قبل به او خبر بدهد - و زنگ تلفن هم به صدا در نیامد.

سینکر که بخاطر یک جام بیشتر الکل کمی بی‌پروا شده بود، تصمیم گرفت به مشروب فروشی‌ای برود که در آنجا معمولاً دوستانش را ملاقات می‌کرد تا در مورد چیزهای بی‌ارزش روزمره صحبت کند. هنوز وارد نشده بود که آنان را در گوشه‌ای در کنار میز پاتوق همیشه‌شان دید. هانس خپل همان جوک قدیمی همیشگی را تعریف می‌کرد و همه طبق معمول لذت می‌بردند. سینکر یک صندلی برداشت و پهلوی آنان نشست. بی‌درنگ سکوت سردی حکمفرما شد که نشان می‌داد که تازه وارد تا چه حد در آن جمع ناخوش‌آمد بود. سینکر دیگر تحمل نتوانست بکند.

«اجازه است بدانم شما همگی چرا یک دفعه ضد من شده‌اید؟ اگر من کار اشتباهی کرده‌ام به من بگویید و با هم دوباره همه چیز را درست می‌کنیم. اما با من طوری رفتار نکنید که انگار من مثل باد هوا هستم، این وضع مرا دیوانه می‌کند.»

همه به هم نگاه کردند، برخی با حالت تمسخر، برخی با عصبانیت. یکی در ارزیابی نورسیده با انگشت به پیشانی خود اشاره کرد. سینکر کماکان در مورد یک توضیح خواهش می‌کرد، سپس التماس کرد و سرانجام زانو زده و گدایی می‌کرد که به او بگویند مرتکب چه جرمی شده است که با او چنین رفتار می‌کنند.

فقط یک نفر حاضر شد او را مخاطب قرار دهد.

«آقای عزیز، هیچکس از ما شما را نمی‌شناسد، بهمین دلیل نمی‌توانید هم کاری کرده باشید. ما حتی نمی‌دانیم شما کیستید؟»

اشک در چشمان سینکر حلقه زد. آن کافه را ترک کرد و جسم میرای خود را تا به خانه کشید. انگار هر پایش یک تَن وزن داشت.

بخانه که رسید، خود را روی تخت انداخت. بدون اینکه بداند چه اتفاقی برایش افتاده است، به یک ناشناس تبدیل شده بود، به یک فرد غایب. از دفترچه آدرس‌های شریکان مکاتبه‌ای اش پاک شده بود و همچنین از خاطره آشنایانش، و از قلب دوستانش. فکری در ذهنش رخنه کرد؛ پرسشی که دیگران مطرح می‌کنند و او نیز بتدریج شروع به طرح آن کرد: تو کیستی؟

آیا او واقعا می‌توانست به این پرسش پاسخ بدهد؟ او نام این فرد را می‌دانست، همچنین نشانی، اندازه پیراهن، شماره کارت هویت و برخی اطلاعات در مورد این فرد که او را از لحاظ بیرونی تعریف می‌کردند. اما آیا فقط همه‌اش همین بود؟ این فرد واقعا در عمق وجودش چه کسی بود؟ آیا همه علاقه‌ها و فعالیت‌ها، تمایلات و اندیشه‌ها متعلق به خود او بودند؟ یا اینکه همه اینها، مثل بسیاری چیزهای دیگر تلاشی بودند برای مایوس نکردن افرادی که از او انتظار داشتند، فردی باشد که همیشه بوده است. ناگهان چیزی در ذهنش روشن شد: ناشناس بودن او را از اینکه چیز مشخصی باشد، رها ساخته بود. او می‌توانست آن فردی باشد که خودش می‌خواست. واکنش دیگران نسبت به خود را که نمی‌شد عوض کرد. برای اولین بار پس از چند روز فکر آرامش بخشی به ذهنش راه یافت: او خود را در وضعیتی می‌یافت که به او اجازه می‌داد که آزادانه عمل کند، بدون اینکه منتظر نظر تأییدآمیزی از پیرامون خود باشد.

نفس عمیقی کشید و هوای تازه‌ای را که در شش‌هایش رسوخ می‌کرد حس کرد. و خونی را که در رگهایش می‌دوید، احساس کرد. ضریان قلبش را حس کرد و شگفت زده شد که برای نخستین بار رعشه بر اندامش نمی‌افتد.

اکنون که او عاقبت می‌دانست که تنها است، و همیشه تنها بوده است و هیچکسی را جز خودش ندارد، می‌توانست بخندد یا بگرید. اما برای خودش، نه برای دیگران. سرانجام دریافته بود که وجودش وابسته به دیگران نیست.

او کشف کرد که لازم بود تنها باشد تا با خودش روبرو شود.

او بخواب آرام و ژرفی فرو رفت و خواب‌های شیرینی دید.

ساعت ده صبح از خواب بیدار شد و دید که این وقت روز شعاعی از نور خورشید از پنجره به اتاق تابیده و اتاقش را در نور سحرآمیزی غرق کرده است.

بدون اینکه حمام کند، از پله‌ها پایین رفت، ترانه‌ای را – که برایش کاملاً ناآشنا بود – زیر لب زمزمه می‌کرد. جلوی در خانه‌اش انبوهی از نامه‌ها که به نشانی او آمده بود، یافت.

زن نظافتچی در آشپزخانه بود و به او سلام کرد، انگار هیچ اتفاقی نیفتاده است.

شبانگاه، در کافه بنظر می‌رسید که هیچکس آن شب عجیب و غریب را بیاد نمی‌آورد. بهر حال هیچکس حتی اشاره کوچکی هم در این مورد نمی‌کرد.

دوباره همه چیز در مسیر عادی پیش می‌رفت، بجز خود او.

او خوشبختانه دیگر به کسی احتیاج نداشت که به او بنگرد تا بداند که زنده است.

او دیگر نمی‌بایست از پیرامونیانش درخواست کند که او را تعریف کنند.

او دیگر هراسی از دست رد خوردن به سینه‌اش نداشت. همه چیز مثل همیشه بود، تنها این مرد دیگر فراموش نکرد، چه کسی بوده است.

«دمیان، این داستان تو است.» و تُپل سپس ادامه داد: «اگر تو برای خودت روشن نکنی که تا چه اندازه وابسته به نگاه دیگرانی، از ترس اینکه مبادا ترا بحال خود رها کنند – چیزی که هر یک از ما آموخته از آن بترسد – بخود می‌لرزی.

و بهای آن که نترسی، آن است که خود را تطبیق بدهی، آن چیزی می‌شوی که دیگرانی که ما را خیلی دوست دارند، مجبورمان می‌کنند بشویم و عمل کنیم و فکر کنیم.

اما اگر "خوشبختی" مانند مرد داستان پاپینی از تو روی برگرداند و پیرامونیان‌ات در یک لحظه معین بتو پشت کنند، دیگر کاری نمی‌توانی بکنی جز آنکه بپذیری، چقدر این مبارزه که می‌کنی بیهوده است.

اما اگر این اتفاق نیافتد و تو بدشانس باشی که مورد قبول و ترحم باشی، آنگاه خودآگاهی تو در مورد آزادی‌ت ترا ترک کرده و ناگزیر خواهی بود، بین حرف شنوی و یا تنهایی یکی را برگزینی؛ تو زندانی آن خواهی بود، چیزی باشی که می‌بایست باشی، یا اینکه برای هیچکسی چیزی نباشی.

و از آن لحظه است که تو می‌توانی تنها برای خود باشی، فقط برای خودت.»

گذر از رودخانه

«دیگر صبرم لبریز شده است!»

«چرا، چه خبر شده؟»

«برای اینکه بعداً می‌بایست پیش دوستی بروم و برایش یادداشت‌هایی را ببرم که او به آنها شدیداً احتیاج دارد... و او در جای پرت و دورافتاده‌ای زندگی می‌کند.»

«گوش کن، دمیان...»

«آره، آره می‌دانم.» حرفش را بریدم: «تو می‌خواهی به من بگویی که من **مجبور** به انجام کاری نیستم و اگر کاری می‌کنم، بخاطر آن است که می‌خواهم بکنم، بخاطر اینکه انتخاب خودم است و از این قبیل حرف‌ها. از این لالای‌ها خودم بلدم بخوانم.»

«معلوم است که اختیار خودت است.»

«بله، من انتخاب می‌کنم. اما من احساس مسئولیت می‌کنم.»

«خوب و درست، من نمی‌خواهم بپرسم که تو خود را مسئول حس می‌کنی و همچنین برای چه. تنها چیزی که می‌خواهم بپرسم این است که برای چه نمی‌دانی که چرا احساس مسئولیت می‌کنی.»

«من خوب می‌دانم که چرا احساس مسئولیت می‌کنم: خوان آدم بسیار خوبی است و همیشه وقتی من به چیزی احتیاج دارم، بی‌درنگ برایم حاضر می‌شود. به این خاطر نمی‌توانم دست رد به سینه او بزنم.»

«توانستن را که می‌توانی. اما...»

«... بله برایم مهم است که خوان در مورد من چه فکر خواهد کرد.»

«نه، بدتر از آن. تو برایت مهم است که خودت چه فکری در مورد خود می‌کنی.»

«من حس می‌کنم که آدم پستی خواهم بود.»

«حال بگذریم از این که اگر یادداشت‌ها را برای او نبری در نظر خودت چه حالی خواهی داشت. آیا همین الآن هم خودت را پست حس نمی‌کنی، چون تنبلی تا آنجا بروی؟»

«چرا همین‌طور است.»

«این مسئله احساس گناه است. می‌بینی؟ انسان رنج می‌برد و زندگی خود را دشوار می‌کند، چون نیمی از روز خود را بخاطر آنچه که هست گناهکار احساس می‌کند. دوازده ساعت باقیمانده هم زندگی دیگران را با تحمیل اینکه چه بکنند و چه نکنند به کام شان تلخ می‌کند.»

«آهان. دیگر نمی‌دانم چه باید بکنم.»

«این شاید بهترین حالت باشد. وقتی آدم هیچ چیزی نمی‌داند، چیزهای بیشتری برای آموختن وجود دارد.»

لحظاتی که خورخه رفتاری مابین رفتار فیلسوفانه و تمسخرآمیز داشت و من دقیقاً نمی‌دانستم که با من صحبت می‌کند یا اینکه تنها در حضور من درباره آینده بشریت مراقبه و مکاشفه می‌کند، برایم غیر قابل تحمل بودند. و اینکه برای چه کسی یا چه چیزی این کار را می‌کرد، برای خودش، برای من یا برای علم، با اینکه می‌دانستم که در نهایت به من کمک خواهد کرد، اما من بهر حال همیشه این احساس را داشتم که همه چیز را رها می‌خواهم بکنم. کاسه صبرم از معالجه لبریز شده بود، بویژه از روند آگاه شدن. می‌خواستم برخیزم و بروم.

تنها چیزی که مرا از این امر بازمی‌داشت، این خاطره بود که من یک بار چنین کرده بودم و در پایان همه چیز بدتر شده بود، چون من آشفتگی‌ام را پشت سر نگذاشته بودم، بلکه با خود به‌مراه برده بودم و قادر به هیچ کار دیگری نبودم تا اینکه حسابم را روشن کردم.

آن موقع او برایم داستانی تعریف کرده بود که در چنین لحظاتی در ذهنم زنده می‌شد تا مرا به یاد آن اندازد که مسایل را نیمه‌کاره پشت سر نگذاشتن چقدر مهم است و روح را با مسایل حل نشده آزرده، چقدر خطرناک است.

دو کاهن مکتب زن بودند که از راه جنگل به صومعه خود بازمی‌گشتند. همینکه به رودخانه‌ای رسیدند، زنی را در کرانه رودخانه دیدند که زانو زده بود و می‌گریست. او جوان و زیبا بود.

کاهن کهنسال‌تر پرسید: «ترا چه می‌شود؟»

او پاسخ داد: «مادرم رو به مرگ است. او در خانه تنها است، در آن سوی رود، و من نمی‌توانم پیش او بروم. من تلاش کردم، اما جریان آب مرا با خود می‌برد، و من بدون کمک نمی‌توانم خود را به آن سوی رود برسانم.

فکر کردم که دیگر مادرم را نمی‌توانم زنده ببینم. اما حالا... که شما آمده‌اید، یکی از شما می‌تواند به من کمک کند که از رود بگذرم...»

کاهن جوان‌تر گفت: «من آرزو داشتم که می‌توانستیم کمک کنیم. اما تنها امکان کمک به تو آن است که ترا روی دست به آن سوی رود حمل کنیم. اما سوگند پاکی ما را از هر نوع تماسی با جنس مخالف منع می‌کند. ممنوع است. برایت متاسفم.»

زن جوان گفت: «من نیز متاسفم» و زد زیر گریه.

کاهن پیرتر زانو زد، سرش را خم کرد و گفت: «سوار شو!»

زن که نمی‌توانست باور کند، بسرعت به کوله‌بار خود چنگ انداخت و بر پشت کاهن سوار شد.

با مشکل بسیار زیاد کاهن پیر و بدنبالش کاهن جوان از رودخانه گذشتند.

همینکه به آن سوی رود رسیدند، زن جوان پیاده شد و می‌خواست دست کاهن پیر را ببوسد.

پیرمرد گفت: «بس کن»، دستش را پس کشید و گفت: «راحت را ادامه بده.»

زن از روی سپاس و خلوص تعظیم کرد، کوله‌بارش را گرفت و به سمت دهکده روان شد.

کاهنان در سکوت راه خود را بسوی صومعه در پی گرفتند. آنان ده ساعت راه هنوز در پیش داشتند...

کمی پیش از رسیدن به مقصد کاهن جوان به کاهن پیر گفت: «استاد، شما سوگند ما را بهتر از من می‌دانید. اما با این حال این زن را بر دوش خود از روی رود حمل کردید.»

«آری، من او را از روی رود حمل کردم. اما ترا چه می‌شود که او را هنوز هم بر دوش خود حمل می‌کنی؟»

هدیه‌هایی برای مهاراجه

«دمیان، ببین. خیلی عالی خواهد شد اگر تو یادداشت‌ها را به دوستت برسانی؛ همینطور خیلی عالی خواهد بود اگر این کار را با لذت انجام دهی؛ عاقلانه این است که تو این کار را بدون هیچ احساسی می‌توانستی انجام دهی، اما آیا درست است که به این خاطر اخلاق خود را تلخ کنی؟ من باور نمی‌کنم که امتحان خوان تنها وابسته به این یادداشت‌ها باشد.»

«چه ربطی به این دارد؟»

«هیچ، تنها یک شوخی بود. من به آن داستان قدیمی در مورد بایستن فکر کردم.»

«نمی‌دانم چرا تو هنوز به آن چسبیده‌ای، با اینکه من گفتم که آنها را برایش خواهم برد.»

«من به آن چسبیده‌ام تا برایت روشن شود که انگیزه محرکه تو در چنین وضعیتی چیست؟ می‌خواهی برایت یک داستان تعریف کنم؟»

زمانی یک مهاراجه بود که بسیار حکیم بشمار می‌آمد. او می‌خواست صدمین سال تولدش را جشن بگیرد. از این رخداد با شادی و سرور استقبال شد، چون او در همه جا بسیار محبوب بود. در کاخ او جشن بزرگی برای شب تولدش تدارک دیده شده بود و سران قدرتمند از سراسر قلمروی حکومتی و همچنین کشورهای دیگر به این جشن دعوت شده بودند. بالاخره زمان جشن فرارسید و در کنار در ورودی تالار که مهاراجه مهمانان خود را می‌پذیرفت، هدیه‌ها انباشته می‌شدند.

هنگام شام مهاراجه از خدمتکارانش تقاضا کرد، هدیه‌ها را به دو گروه تقسیم کنند: هدیه‌های ارسال شده با نام و هدیه‌هایی که معلوم نیست متعلق به کیستند.

هنگام پس‌غذا شاه فرمان داد، همه هدیه‌ها را به داخل بیاورند و در دو طرف انبار کنند؛ یک تلّ از صدها هدیه بزرگ و ارزشمند و یک تلّ کوچک از فقط ده‌ها هدیه.

مهاراجه ابتدا توجه خود را به تلّ اولی معطوف کرد. در مورد هر هدیه‌ای به او گفته می‌شد که از طرف چه کسی است. هر بار او از تخت خود پایین می‌آمد و رو به هدیه‌کننده می‌گفت: «از بابت هدیه‌ات سپاسگزارم، آن را به خودت برمی‌گردانم و ما رابطه سابق‌مان را با هم خواهیم داشت» و هدیه‌ها را ندیده به فرستنده‌اش پس می‌داد.

پس از اینکه همه هدیه‌های تلّ اولی باز شدند، او به سمت تلّ دومی رفت و گفت: «این هدیه‌ها نام فرستنده ندارند. من این هدیه‌ها را می‌پذیرم، چون این هدیه‌ها مرا موظف به هیچ مسئولیتی نمی‌کنند، در سنّ و سال من عاقلانه نیست که آدم زیر بار قرض بروم.»

«دمیان، هر بار که تو چیزی دریافت می‌کنی، این بسته به صلاحدید تو یا دیگری است که آن هدیه به قرضی بدل شود. اگر اینطور بشود، بهتر است که آدم چیزی دریافت نکند.»

اما اگر تو قادر باشی که بدهی، بدون آنکه در مقابلش چیزی بخواهی، یا اینکه چیزی را بپذیری بدون آنکه خود را به جبران آن موظف بدانی، آنگاه می‌توانی بدهی یا ندهی، بپذیری یا نپذیری، اما هیچگاه این احساس را نخواهی داشت، که به کسی مقروضی. و مهم‌ترین چیز آن است که هیچکس فراموش نخواهد کرد قرض خود را به تو بپردازد، زیرا هیچکس بتو چیزی مقروض نیست.»

هنگامی که خورخه حرف خود را به پایان رساند، اوقات تلخی من برطرف شده بود. برایم واضح شده بود که من هیچ مسئولیتی نداشتم یادداشت‌ها را برای دوستم ببرم. برایم روشن شده بود که خوان به من کمک کرده بود، بی آنکه انتظار تلافی از من داشته باشد. و از آنهم بالاتر: اگر او به این خاطر به من کمک کرده بود که من به او مقروض شوم، آنگاه او

آدم پستی می بود که من هیچ لطفی در حقش نمی خواستم بکنم. به این ترتیب من به هیچکس بدهکار نبودم و می توانستم مطابق میلم کاری را بکنم یا نکنم.

من با خورخه خدا حافظی کردم و رفتم که یادداشت ها را به خوان برسانم.

در جستجوی بودا

من مرتب از خود می‌پرسیدم که آیا مبانی فلسفی روانشناسی جامع کمی خودپرستانه نیستند؟

این آموزش‌ها بنظر من می‌رسید که آنقدر آزادی می‌دهند، که هر کس می‌تواند تصمیم بگیرد که باقی جهان برایش بی‌تفاوت است و مطابق نظر فرد درمانگر این نکته مطلقاً درست است. یک انسان می‌تواند در سراسر زندگی فقط بخود بپردازد و این مشکلی هم ایجاد نمی‌کند.

ارزش‌های مثبتی که ما بر اساس آنها تربیت شده‌ایم بنظر من می‌رسد که برای روانشناسی جامع اصلاً ارزش بشمار نمی‌آیند.

می‌خواستم با پرسش از تُپُل در این مورد مطمئن شوم.

گفت: «صحیح است. برخی وقت‌ها واقعا هم اینطور بنظر می‌آید.»

«اما آیا واقعا هم چنین است؟»

«آره، اینطور است... بهمین دلیل هم اینطور بنظر می‌آید.»

«خیلی بامزه‌ای!»

«نه، جدی می‌گویم، همینطور است. در مورد روانشناسی جامع من دقیقاً نمی‌دانم. اما اگر تو از من شخصا بپرسی، واقعا معتقدم که هر کسی آنطور باید باشد که هست، حتی اگر آنطور بودن کثافت باشد.»

«و تو ترجیح می‌دهی که در کثافت زندگی کنی؟»

«نه، اما تصور کن چه اتفاقی خواهد افتاد، اگر هر کسی آنطور زندگی کند، که هست و بخودش وفادار باشد... فکر می‌کنم که اینطور خواهد شد: آنهایی که خودبخود کثافت هستند، کثافت باقی می‌مانند، و تغییر و دگرگونی در مورد آنان به هیچوجه بچشم نخواهد آمد. اما آنهایی که بخاطر انسان بهتر شدن خود را زیر فشار قرار می‌دهند و در نتیجه رفتار کثیفی دارند یکباره بعنوان انسان‌های کاملاً مطبوعی ظاهر می‌شوند. و چه خوب خواهد بود وقتی که نیکدلان از این دست می‌کشیدند که مرتب از خود بپرسند که چه می‌شد اگر وقت بیشتری می‌داشتند که کار خیر کنند.»

«اما سر آخر نتیجه یکی است.»

«نه، اینطور نیست. ما چنین تربیت شده‌ایم که مسئول باشیم. اما من برخلاف این معتقدم که باید از احساس مسئولیت دست کشید.»

«اگر ما افراد را طوری تربیت کنیم که دست از احساس مسئولیت بکشند، آنوقت چه خواهد شد؟»

«شاید کمک رسان باشد، اما تنها به شرط آنکه بخاطر این موضوع کسی مسئولیتی عهده‌دار نشود. مانند آن است که بخواهیم رودی را به جریان داشتن مجبور کنیم... چنین کاری حتا در خواب هم به سرم نمی‌زند.»

«پس انسان‌های بهتر و بدتر وجود دارند. خودپرستی و احساس مسئولیت وجود دارد، و خیر و شر.»

«احتمالاً، اما من بیشتر مایلیم اعتقاد داشته باشیم که اوج‌های متفاوتی وجود دارند. من معتقدم که ما در طبیعت رهروی پیاده هستیم. تنها تعداد اندکی از ما می‌توانند پرواز کنند، مثل عارفان؛ تعداد اندکی، حتی اگر خیلی کم شمار، خیلی بلند پرواز می‌کنند مانند حکیمان؛ و البته متأسفانه خزندگان هم وجود دارند. آنها این توان را ندارند که حتی سرشان را از زمین بلند کنند، اینان آن افرادی هستند که تو و من آنان را انسان‌های بدتر می‌نامیم.»

با اینکه من اقرار می‌کنم که هر کسی در میان ما بال ندارد، اما معتقدم که هر کس راه تعیین شده‌اش را می‌تواند قبول کند، یا اینکه آدم تلاش می‌کند رشد کند، تا بتواند بر ارتفاع خود بیفزاید. اما همیشه یک تعداد مجنون وجود دارند، بجای اینکه تلاش کنند تا بتوانند بیشتر اوج بگیرند، توان خود را بکار می‌گیرند که از جایی بالا بروند، تا از این راه بزرگتر بنظر آیند. و البته کسانی هم هستند که تو باور داشته باشی یا نه، مرتب چاله می‌کنند، تا در آن پایین‌ها دنبال برخی پاسخ‌ها بگردند.»

«بنظر می‌رسد که همه چیز بسته به آن است که آن هدفی که فرد برای خود تعیین کرده، چقدر بلند باشد.»

«نمی‌دانم. می‌خواهی برایت یک داستان تعریف کنم؟»

بودا سفر دور دنیا می‌کرد تا شاگردان خود منصوب‌اش را ببیند و با آنها در مورد حقیقت صحبت کند.

هر جایی که می‌رسید افرادی که به کلام او باور داشتند، گروه گروه هجوم می‌آوردند تا حتی برای یک بار هم که شده در زندگی‌شان، حرف او را بشنوند، او را لمس کنند و ببینند.

چهار کاهنی که مطلع شده بودند بودا به والی (Vaali) خواهد آمد، خرت و پرت خود را بار قاطر کرده و سفری را شروع کردند که اگر همه چیز خوب پیش می‌رفت، چندین هفته طول می‌کشید.

یکی از آنها زیاد وارد نبود و به دُم دیگران چسبیده بود.

پس از سه روز، طوفان شدیدی این گروه را غافلگیر کرد. کاهنان بر سرعت خود افزودند و به دهی رسیدند و سرپناهی یافتند تا توفان بخوابد.

آخرین کاهن اما به موقع به دهکده نرسید و ناگزیر شد که به خانه چوپانی در خارج از دهکده پناه ببرد. چوپان به او لباس، غذا و یک چاردیواری برای آن شب داد.

کاهن صبح فردا پیش از آنکه راه بیافتد، خواست که با آن آدم نیکوکار وداع گوید. اما گوسفندها بخاطر طوفان پخش و پلا شده بودند و چوپان مشغول گردآوری آنها بود.

کاهن اندیشید که برادران عقیدتی‌اش احتمالاً دهکده را ترک کرده و او اگر نشتابد، دیگر نمی‌تواند به آنها برسد. اما برای او غیر ممکن بود که سفر خود را ادامه دهد و چوپان را، که به او غذا و سرپناه داده بود، بدست سرنوشت بسپارد. پس تصمیم گرفت که تا جمع کردن همه گوسفندان آنجا بماند.

سه روز بعد او توانست راه بیفتد، تا به همقطارانش برسد.

در تعقیب ردّ آنها او در مزرعه‌ای توقف کرد تا ذخیره آب خود را تازه کند.

زنی به او چاه را نشان داد و از او عذرخواهی کرد که نمی‌تواند کمکش کند، چون او می‌بایست محصولش را درو کند. هنگامی که کاهن می‌رفت که قاطرهایش را آب دهد و ذخیره آب خویش را تازه کند، آن زن برایش شرح داد، چقدر برای او و کودکش پس از مرگ شوهرش برداشت محصول پیش از ضایع شدن آن دشوار است.

کاهن دریافت که آن زن هرگز به تنهایی نمی‌تواند کل محصول را در زمان لازم درو کند. اما او می‌دانست که اگر آنجا بماند ردّ پای یارانش را گم کرده، هنگامی که بودا وارد والی می‌شود، او نمی‌تواند آنجا باشد.

او با خود گفت: «خوب، او را چند روز دیرتر خواهم دید»، آخر او می‌دانست که بودا چند هفته در والی خواهد ماند.

پس از سه هفته محصول درو شد و کاهن سفرش را در پیش گرفت.

او مطلع شد که بودا دیگر از والی رفته و در راه دهکده‌ای در شمال است. کاهن مسیر خود را عوض کرد و قاطرانش را به سمت آن دهکده راند.

او می‌توانست به آنجا برسد و لااقل بودا را ببیند، اما در راه می‌بایست به یک زوج کهنسال کمک کند که برخلاف جریان آب می‌رفتند و بدون یاری او مسلماً مرگ را به چشمان خود می‌دیدند. همینکه آن دو کهنسال قوای خود را بازیافتند، کاهن راه خود را در پیش گرفت. چون او می‌دانست که بودا نیز به سفر خود ادامه خواهد داد...

بیست سال آنگار کاهن در جستجوی بودا بود. هر بار که او به نزدیکی‌اش می‌رسید، یک حادثه‌ای اتفاق می‌افتاد که مانع سفر او می‌شد. همیشه یک نفر بود که به پشتیبانی او نیاز داشت و نادانسته او را از آن بازمی‌داشت که به هنگام به بودا برسد.

سرانجام کاهن شنید که بودا می‌خواهد به محل تولد خویش باز گردد و در آنجا بمیرد.

او پیش خود اندیشید «این آخرین مهلت برای من است. اگر می‌خواهم بودا را پیش از مردنش دیده باشم، اجازه ندارم که دیگر از راهم منحرف شوم. اکنون دیگر هیچ چیزی مهم تر از دیدار با بودا پیش از آنکه او به رحمت ایزدی بپیوندد نیست. پس از آن باز فرصت کافی برای کمک کردن به دیگران خواهد بود.»

بدین ترتیب او با آخرین قاطرش و باقیمانده آذوقه‌اش براه افتاد.

صبح هنگام پیش از اینکه او به دهکده برسد، روی یک گوزن زخمی سکندری خورد. او گوزن را تیمار کرد، به آن آب داد و زخم‌هایش را با گِل تازه پوشاند. گوزن نومیدانه هوا استنشاق می‌کرد، چرا که بطور فزاینده نفس کشیدن برایش سخت تر می‌شد.

کاهن فکر کرد: «من می‌بایست یکی را بیابم که پهلوی گوزن بماند، تا بتوانم به سفرم ادامه دهم.»

اما تا چشم کار می‌کرد، کسی دیده نمی‌شد. او برای اینکه به راهش ادامه دهد با احتیاط حیوان را نزدیک صخره‌ای خوابانید، برای آن آب و غذا در نزدیک پوزه‌اش گذاشت و برخاست که برود.

هنوز دو گام دورتر نشده بود که دانست او نمی‌تواند پیش چشم بودا ظاهر شود، در حالیکه در ژرفای قلب خویش می‌داند که یک موجود زنده‌ی در حال مرگ را بحال خود رها کرده است...

پس زین از قاطرش برگرفت و آنجا ماند، تا آن موجود مفلوک را پرستاری کند. در تمام طول شب او مراقب خواب گوزن بود، گویی که مواظب بچه‌ای است. او به گوزن آب می‌خوراند و ضماد روی پیشانی‌اش را عوض می‌کرد.

در مرگ و میش صبح، حیوان حالش بهتر شد.

کاهن بپا خاست، در گوشه‌ای پنهان نشست و گریست... سرانجام او آخرین امکانش را از دست داده بود.

او با صدای بلند می‌گفت: «دیگر ترا نمی‌توانم ببینم.»

صدایی پشت سرش گفت: «دیگر بیشتر دنبال من نگرد، تو مرا دیده‌ای.»

کاهن برگشت و دید که گوزن در هاله‌ای از نور فرو می‌رود و شکل دایره گون بودا را بخود می‌گیرد.

«اگر تو امشب برای دیدن من به ده می‌رفتی و می‌گذاشتی که بمیرم، مرا از دست می‌دادی... و آنچه که به مرگ من مربوط می‌شود، جای نگرانی نیست. تا زمانی که انسان‌هایی مانند تو باشند که سالیان آژگار مرا جستجو می‌کنند و در این راه بسود دیگران از نیازهای خود می‌گذرند، بودا نمی‌تواند بمیرد. چرا که بودا همین است. بودا در درون تو است.»

«فکر می‌کنم که منظور را می‌فهمم. هدفی که به قصد بلند انتخاب شده می‌تواند انگیزه‌ای برای اوجگیری باشد، اما می‌تواند همچنین توجیهی برای آنانی باشد که بر خزیدن خود اصرار می‌ورزند.»

«همینطور است دمیان.»

هیزم شکن یکدنده

«نُئل، نمی‌دانم چه شده. در دانشگاه آنطور که دلم می‌خواهد کارها پیش نمی‌رود.»

«منظورت چیست؟»

«یعنی اینکه بازده کارم از آغاز سال آرام، اما پیوسته در حال کاهش است. نتیجه‌ی من همیشه تا حدودی خوب بوده، اما در امتحانات اخیر توانستم بزور به حد متوسط برسم. من چیزی نمی‌دانم، به چیزی نمی‌رسم، نمی‌توانم تمرکز کنم، علاقه‌ای دیگر ندارم.»

«دمیان گوش کن، ما به سمت پایان سال می‌رویم. شاید احتیاج به استراحت و تنفس داشته باشی.»

«من قصد دارم که استراحت کنم، اما تا پایان سال دو ماه باقی مانده و پیش از آن امکانی وجود ندارد. من نمی‌توانم الآن دست بکشم و مرخصی بروم.»

«برخی اوقات فکر می‌کنم که تمدن همه ما را دیوانه کرده است. ما از ساعت دوازده شب تا هشت صبح می‌خوابیم. بین ساعت دوازده تا یک ظهر ناهار می‌خوریم و بین نه تا ده شب شام... تمام کارهای ما توسط ساعت تعیین می‌شود، نه توسط علاقه‌های مان. من فکر می‌کنم که یک میزان معینی از نظم در برخی عرصه‌ها پرهیزناپذیر است، اما در عرصه‌های دیگر پیروی از یک نظم دیکته شده، به کل بی‌معنی است.»

«هر طور دوست داری فکر کن، اما من الآن نمی‌توانم در کارم وقفه بیندازم.»

«خودت می‌گویی اگر اینطور ادامه بدهی، بازدهات کاهش می‌یابد.»

«باید امکان دیگری وجود داشته باشد!»

زمانی یک هیزم شکن بود که از یک شرکت چوب‌بری درخواست کار کرد. حقوق آن کار خوب بود و شرایط کاری جالب، به همین خاطر هیزم شکن می‌خواست که تأثیر خوبی از خود بجا بگذارد. روز اول به سرکارگر مراجعه کرد، که به او تبری داد و بخش معینی از جنگل را به او سپرد. هیزم شکن با ذوق و شوق کارش را شروع کرد.

تنها در یک روز هیجده درخت را قطع کرد.

سرکارگر گفت: «آفرین! همینطور ادامه بده.»

هیزم شکن با این تشویق سرکارگر، تصمیم گرفت که روز بعد روی دست نتیجه کار دیروزش بزند. بنابراین شب زود خوابید.

روز بعد بپا خاست و پیش از همه به جنگل رفت.

علیرغم زحمت فراوان موفق نشد بیش از پانزده درخت را بیندازد.

او فکر کرد: «علتش باید خستگی باشد.» و تصمیم گرفت که بی‌درنگ پس از غروب آفتاب بخوابد.

در گرگ و میش صبح با عزم جزم برخاست که از حد هیجده درخت فراتر رود. اما حتی نتوانست به نیمی از آن حد برسد.

روز بعد تنها هفت درخت را انداخت و روز دیگر پنج درخت، در روز آخر کارش تقریباً تمام وقتش را با انداختن درخت دوم گذراند.

هیزم شکن نگران از آنکه سرکارگر چه خواهد گفت، پیش او حاضر شد و تعریف کرد که چه اتفاقی افتاده است و به زمین و آسمان سوگند خورد که او تا حد بیهوشی جان کنده است.

سرکارگر پرسید: «تو تبرت را آخرین بار چه موقع تیز کرده‌ای؟»

«کی تبرم را تیز کرده‌ام؟ من وقت نداشتم، تمام وقت مشغول انداختن درخت بوده‌ام.»

«دمیان، زحمت فراوان چه سودی دارد، اگر برای نتیجه دلخواه را ببار نیاورد؟ اگر من زحمت می‌کشم، استراحت هیچگاه برای جبران میزان فرسودگی‌ام کافی نیست.»

استراحت کردن، کار دیگری کردن، به چیز دیگری پرداختن برخی وقت‌ها بنوعی تیز کردن ابزار کارمان است. چیزی را بزور خواستن تلاشی است پوچ برای لاپوشانی یک ناتوانی معین موجود.»

مرغ و جوجه مرغابی‌ها

من دیگر با پدر و مادرم صحبت نمی‌کردم. حس می‌کردم که مرا درک نمی‌کنند.

بنظرم ناممکن می‌رسید که آنان را درک کنم، بویژه پدرم را.

برای من پدرم همیشه فردی شگفت آور بود و در آن زمان هم او را چنین می‌پنداشتم. اما رفتار او با من مثل رفتارش با آدم‌های خنگ بود. هر کاری که می‌کردم، از دید او بد، بی‌فایده، خطرناک یا ناسنجیده بود. و من اگر می‌کوشیدم، برایش توضیح بدهم، کار بدتر می‌شد: ما هیچگاه به فصل مشترکی نمی‌رسیدیم.

«... من نمی‌خواهم باور کنم که پدرم بتدریج احمق می‌شود.»

«من فکر نمی‌کنم که او احمق می‌شود.»

«اما من قسم می‌خورم تُپُل، او مثل یک الاغ رفتار می‌کند. در نظریات بلاهت‌آمیز و عقب مانده ترمز کرده است. پدرم هنوز آنقدر پیر نیست که نتواند جوانان را بفهمد... بهر حال این وضع خیلی عجیب و غریب است.»

«یک داستان بگویم؟»

«آره، بگو!»

یک مرغابی بود که چهارتا تخم گذاشته بود.

در حالیکه هنوز روی تخم‌ها خوابیده بود، روباهی به آشیانه‌اش نزدیک شد و مرغابی را کشت. پیش از آنکه روباه تخم‌ها را بتواند بخورد، مزاحمتی برایش پیش آمد و گریخت، تخم‌ها در آشیانه باقی ماندند.

مرغی قدقد کنان از راه رسید و تخم‌های رها شده را یافت. از سر غریزه روی آنها نشست تا جوجه‌ها سر از تخم درآورند.

زیاد طول نکشید که جوجه مرغابی‌ها از تخم درآمدند و معلوم است که مرغ را مادرشان فرض کردند و در یک خط پشت سر او براه افتادند.

مرغ مغرور از جوجه‌هایش، آنها را با خود به مزرعه برد.

هر روز پس از نخستین خروسخوان، مرغ برای جستجوی دانه زمین را می‌خراشید و جوجه مرغابی‌ها هم به اجبار همان کار را می‌کردند. از آنجا که جوجه مرغابی‌ها موفق نمی‌شدند حتی یک کرم از خاک درآورند، مادرشان غذای همه جوجه‌ها را تامین می‌کرد. او هر کرم خاکی را تکه تکه می‌کرد و در منقار کودکانش می‌گذاشت.

هر روز مرغ با جوجه‌های خود دور مزرعه به گردش می‌پرداخت. با نظم و در یک خط و منسجم جوجه‌هایش او را دنبال می‌کردند.

باری به کنار دریاچه‌ای رسیدند، جوجه مرغابی‌ها خود را به آب خنک زدند، انگار که در تمام عمرشان کار دیگری جز آن نکرده‌اند، در حالیکه مرغ در ساحل دریاچه پریشان حال و درمانده قُذُف و التماس می‌کرد که از آب بیرون بیایند.

جوجه مرغابی‌ها سر حال آب بازی می‌کردند و مادرشان مضطرب و نگران پر و بال می‌زد و از ترس آنکه آنان غرق شوند، اشک می‌ریخت.

قُذُف مرغ توجه خروس را جلب کرد و او با نگاهی وضعیت را دریافت و چنین قضاوت کرد: «به جوانان نمی‌شود اعتماد کرد. آنان سبکسر هستند.»

یکی از جوجه مرغابی‌ها که حرف خروس را شنیده بود به سمت آنان به سوی ساحل شنا کرد و گفت: «گناه ناتوانی خود را به گردن ما نیندازید.»

«دمیان، فکر نکن که مرغ اشتباه کرده و به خروس هم خرده نگیرد.

مرغابی‌ها را خودسر و متکبر نپندار.

هیچیک از آنان در اشتباه نیست. هر یک از آنان از دیدگاه‌های متفاوت به واقعیت می‌نگرد. تنها اشتباه تقریباً همیشه آنست که بینداری دیدگاه تو تنها دیدگاه موجود است که از آن می‌توان حقیقت را دید.

ناشنوا همیشه رقصندگان را دیوانه می‌پندارد.»

گوسفندهای بیچاره

من مدتی در مورد موضوع پدر- مادر - بچه‌ها می‌اندیشیدم.

تُپل حق داشت! هر نسلی چیزها را تنها و تنها از زاویه دید خودش می‌بیند. ما رودرروی پدر و مادر خود قرار می‌گیریم - همانطور که آنان پیشتر جلوی پدران و مادران خود درمی‌آمدند- تنها بدلیل اینکه ما نمی‌توانیم روی یک واقعیت مشترک توافق کنیم.

«می‌دانی، من با پدر و مادرم صحبت کردم؟»

«آره؟»

«من داستان مرغ را برایشان تعریف کردم.»

«خوب، چی شد؟»

«در ابتدا آنان آنطور که انتظار داشتم واکنش نشان دادند. مادرم گفت که او ارتباطی بین این داستان با وضعیت ما نمی‌بیند و پدرم گفت که او نظر کاملاً دیگری دارد. سپس مدتی سکوت کردیم، ولی بعد دیگر آنقدر اختلاف نداشتیم.»

«پس شما توانستید بر سر عدم توافق، توافق کنید.»

«آره، کاملاً همینطور بود. هنگامی که افراد یک نظر دارند، توافق کردن آسان است. دشوار هنگامی خواهد بود که افراد نظریات متفاوتی دارند. اما درست همین امر اتفاق افتاد.»

«خوب است.»

«با این حال پدرم در پایان توضیح داد که او از لحاظ سنی تقدم نظر دارد، بخاطر تجربه‌اش و بخاطر اینکه وضعیت-هایی در زندگی هست که ما بدون کمک او نمی‌توانیم ارزیابی کنیم و بر آنها مسلط باشیم؛ باز همان حرف‌های تکراری سابق‌اش.»

«تو چه فکر می‌کنی؟»

«که این حرف درست نیست. من به تنهایی می‌توانم تقریباً بر همه وضعیت‌ها مسلط باشم.»

«و تکلیف باقی وضعیت‌ها چیست؟»

«بر آن باقی شاید نه.»

«پس پدرت حق دارد. وضعیت‌هایی وجود دارند که تو هنوز به پشتیبانی آنان نیاز داری.»

«مسلم است.»

«بدین ترتیب تو بدام می‌افتی، نه؟»

«آره، حقیقتی در آن هست.»

«پس حقیقت دارد، حالا باید پیدا کنیم که آیا تمام حقیقت است؟»

«چگونه؟»

«گوش کن...»

یک خانواده چوپانی بود. همه گوسفندان در یک آغل محبوس بودند، به آنان غذا داده می‌شد، از آنان مراقبت می‌شد و آنان بیرون برده می‌شدند.

برخی اوقات که گوسفندان می‌کوشیدند بگریزند، پیرترین چوپان در برابر آنان ظاهر شده و می‌گفت: «شما گوسفندان ناآگاه سبکسر هستید. شما اصلاً نمی‌دانید که آن درّه پایین پر از خطر است. تنها در اینجا شما آب و غذا و امنیت در برابر گرگها دارید.»

اغلب این حرف‌ها کافی بود تا جلوی کشتن گوسفندان به آزادی ترمز شود.

روزی گوسفند دیگری متولد شد؛ گیریم، گوسفندی سیاه. این گوسفند روحی شورشی داشت و همقطاران را تحریک می‌کرد که بگریزند، به خارج، به چراگاه‌های باز.

چوپان پیر بیش از پیش می‌آمد تا جانوران را از خطرهای کمین کرده در بیرون برحذر دارد. اما در میان گوسفندان ناآرامی حاکم بود و هر بار که آنها از قفس‌شان بیرون آورده می‌شدند، بازگرداندن‌شان سخت‌تر می‌شد.

تا اینکه گوسفند سیاه یک شب سایر گوسفندان را قانع کرد که بگریزند.

چوپانان ابتدا سحرگاه متوجه آغل درهم شکسته و متروک شدند.

همگی با هم پیر خانواده را از آن مسئله مطلع کردند.

«گوسفندان گریخته‌اند، رفته‌اند!»

«بیچاره‌ها...»

«و اگر گرسنه شدند چه؟»

«و اگر تشنه شدند چه؟»

«و اگر گرگ...»

«بدون ما چه بر سر آنان خواهد آمد؟»

پیرمرد سرفه‌ای کرد، پکی به چپش زد و گفت: «آره، بدون ما چه بر سر آنان خواهد آمد؟ اما بدتر این است که ... بدون آنان بر سر ما چه خواهد آمد؟»

دیگ باردار

«وضع‌ات با پدر و مادرت چطور است؟»

پاسخ دادم: «اوضاع بالا و پایین دارد. برخی اوقات بطور خارق العاده‌ای همدیگر را درک می‌کنیم و هر کس می‌تواند خود را در موقعیت دیگری فرض کند، اما برخی لحظه‌ها هم هست که هیچ چیزی پیش نمی‌رود. بی‌دورنما است.»

«آه، دمیان. من فکر می‌کنم که این وضع در تمام طول زندگیت با کل انسان‌ها باشد.»

«آره، اما با پدر و مادر چیز دیگری است. آنها پدر و مادرم هستند...»

«آره، پدر و مادرت هستند، اما چرا باید طور دیگری باشد؟»

«بعنوان پدر و مادر آنان قدرت ویژه‌ای دارند.»

«چه قدرتی؟»

«تسلط بر من.»

«تو آدم بالغی هستی، دمیان. و بعنوان آدم بالغ کسی بر تو تسلطی ندارد. هیچکس. می‌شنوی؟ حداقل نه بیش از آنکه تو اجازه دهی.»

«من به آنان هیچ اجازه‌ای نمی‌دهم.»

«اما قضیه طور دیگری بنظر می‌رسد.»

«آره خوب، من در خانه آنان زندگی می‌کنم، پیش آنان غذا می‌خورم، برایم لباس می‌خرند، بخشی از شهریه دانشگاهم را می‌پردازند، مادرم لباس‌هایم را می‌شوید و رختخوابم را مرتب می‌کند... این به آنان حق معینی می‌دهد.»

«آیا تو کار نمی‌کنی؟»

«معلوم است که کار می‌کنم.»

«خوب که چه؟ می‌توانم درک کنم که وقتی تو نمی‌توانی خودت خانه‌ای داشته باشی، زیر سقف آنان زندگی می‌کنی. اما در مورد آن چیزهای دیگر، فکر می‌کنم اگر استقلالت برایت مسئله است، باید در آینده خودت به آنها پردازی.»

«منظورت چیست؟ آیا تو هم مانند مادرم فکر می‌کنی که من یک کدوتنبلم؟ انگار هیچ چیز مهم‌تر دیگری جز مرتب کردن رختخواب، قبل از اینکه آدم دست بکار دیگری بخواهد بزند، وجود ندارد.»

«من اینطور فکر نمی‌کنم، اما تو هستی که بر آزادی و استقلال پافشاری می‌کنی.»

«من بخاطر آنکه برای خودم بپزم، رختخوابم را مرتب کنم یا لباس‌هایم را بشویم، نیازی به آزادی و استقلال ندارم. آنچه که من میل دارم آن است که دیگر برای هر چیزی اجازه نگیرم و حق داشته باشم در خانه تنها آن چیزی را تعریف کنم که تعریف می‌خواهم بکنم و باقی را برای خودم محفوظ بدارم.»

«دمیان، شاید این دو "آزادی" همدیگر را مشروط می‌کنند.»

«من نمی‌خواهم تماس با پدر و مادرم را قطع کنم.»

«مسلماً نباید قطع کنی، اما تو حقوق معینی را می‌طلبی، اما از بخشی از مسئولیتی که زاییده آنها است سر باز می‌زنی.»

«من می‌توانم خودم انتخاب کنم، در چه زمینه‌هایی استقلال برایم مهم است و در چه زمینه‌هایی هنوز وقت هست.»

«شاید این داستان بتو کمک کند که مسایل را روشن‌تر ببینی.»

یک روز عصر مردی رفت که از همسایه‌اش دیگی قرض بگیرد. صاحب دیگ خیلی راضی نبود، اما خود را مجبور می‌دید که دیگ را قرض بدهد.

چهار روز بعد هنوز دیگ برگردانده نشده بود، بهمین دلیل او پیش همسایه‌اش رفت و با این بهانه که خود او به دیگ احتیاج دارد، خواست که او دیگ را پس بدهد.

«همین الآن می‌خواستم پیش شما بیایم و دیگ را پس بدهم... اما یک وضع حمل دشواری اتفاق افتاد.»

«چه وضع حملی؟»

«وضع حمل دیگ»

«چه می‌فرمایید!»

«آه، نمی‌دانستید؟ دیگ شما باردار بود.»

«باردار؟»

«آره، درست همان شی که آن را قرض گرفتم بچه‌دار شد. بهمین دلیل احتیاج به یک استراحت کوتاه داشت، اما الآن دوباره سرپا آمده است.»

«سرپا؟»

«آره، یک لحظه لطفاً صبر کنید.»

همسایه به اتاقش رفت و با دیگ، یک کوزه و یک ماهیتابه برگشت.

«اینها مال من نیستند، تنها آن دیگ مال من است.»

«نه نه، اینها هم مال شما هستند. اینها کودکان دیگ هستند. و اگر دیگ مال شما است، پس بچه‌هایش هم مال شما هستند.»

آن مرد پنداشت همسایه‌اش کاملاً دیوانه شده و فکر کرد «بہتر است، من هم نقش بازی کنم.»

«خیلی متشکرم.»

«قابلی ندارد. به امید دیدار.»

«به امید دیدار.»

و آن مرد با کوزه، ماهیتابه و دیگ به خانه‌اش بازگشت.

بعد از ظهر باز همسایه زنگ در او را زد.

«همسایه می‌توانی به من یک پیچ گوشتی و انبردست قرض بدهی؟»

این بار همسایه بیش از دفعه پیش خود را ناگزیر می‌دید.

«معلوم است.»

او به اتاقش رفت و با انبردست و پیچ گوشتی بازگشت.

تقریباً یک هفته گذشت و همینکه آن مرد می‌خواست برود و ابزار خود را پس بگیرد، همسایه‌اش زنگ در او را زد.

«سلام همسایه، شنیده‌اید؟»

«چه چیزی را؟»

«انبردست و پیچ گوشتی ازدواج کرده‌اند.»

آن مرد با چشمان از حدقه درآمده گفت: «نه! نشنیده‌ام.»

«من محتاط نبودم. تنها یک لحظه آنها را تنها گذاشتم و دیدم که حامله شده است.»

«انبردست؟»

«آره. انبردست. من بچه‌های‌شان را برایتان آورده‌ام.»

و او از یک سبد چندتا پیچ، مهره و میخ درآورد که به گفته او انبردست بدنیا آورده بود.

آن مرد فکر کرد «او پاک دیوانه شده است». اما پیچ و میخ همیشه بدرد می‌خورند.

دو روز گذشت و درخواست کننده‌ی مزاحم باز پیدایش شد.

او گفت: «هنگامی که من اخیراً انبردست را برایتان آوردم، دیدم که چه گلدان طلایی زیبایی روی میز شما است. آیا می‌توانید برای یک شب آن را به من قرض بدهید؟»

چشمان صاحب گلدان دودو زدند.

او با ادای دست و دل‌بازی گفت: «مسلم است» و به اتاق رفت و با شیء خواسته شده بازگشت.

«خیلی سپاسگزارم همسایه.»

«به امید دیدار.»

«به امید دیدار.»

آن شب و شب‌های دیگر گذشتند، بدون آنکه صاحب گلدان جرأت کند از همسایه‌اش بخواهد گلدان را پس بدهد. اما پس از یک هفته، دیگر نتوانست نگرانی خود را زیر پا بگذارد. او پیش همسایه‌اش رفت تا گلدان را پس بگیرد.

همسایه گفت: «گلدان؟ آه، نشنیده‌اید؟»

«چه چیزی را؟»

«گلدان هنگام زایمان فوت کرد.»

«هنگام زایمان فوت کرد؟»

«آره، گلدان باردار بود و هنگام وضع حمل فوت کرد.»

«بگویید ببینم، فکر می‌کنید که من احمقم؟ چگونه یک گلدان طلایی می‌تواند حامله باشد؟»

«همسایه. حامله بودن و وضع حمل دیگ را پذیرفتید. عروسی و بچه‌های پیچ گوشتی و انبردست را هم همینطور. حالا چطور در بارداری و مرگ گلدان شک می‌کنید؟»

«تو می‌توانی هر کاری را که دلت می‌خواهد بکنی یا نکنی، دمیان، اما تو نمی‌توانی تنها هنگامی نامستقل باشی، که مطابق میل تو است، و همینکه چیزی پر دردسر می‌شود، به دامن مادرت بخی. درک، آزادی، استقلال و مسئولیت تو بموازات روند تکامل درونی تو رشد می‌کنند. تو باید به تنهایی تصمیم بگیری که آیا می‌خواهی بالغ باشی یا کماکان مانند یک کودک رفتار کنی.»

نگاه عاشقانه

«احساس می‌کنم که پدر و مادرم پیر شده‌اند و مانند سابق درک و فهم روشنی ندارند.»
«و من احساس می‌کنم که تو فقط از دیدگاه دیگری به آنها می‌نگری.»
«خوب این چه نقشی بازی می‌کند؟ همین است که هست، تو خودت همیشه این را می‌گویی.»
«الآن برایت چیزی تعریف می‌کنم.»

شاه عاشق سابرینا، زنی از طبقات پایین شده بود و او را بعنوان جوان‌ترین زن خود گرفت.
یک روز بعد از ظهر، قاصدی پیامی آورد که مادر سابرینا در بستر بیماری افتاده است. با اینکه استفاده از کالسکه خصوصی شاه حکم اعدام داشت، سابرینا سوار بر این کالسکه بسوی مادرش شتافت.
پس از بازگشت کالسکه، شاه بی‌درنگ از این امر باخبر شد.
او گفت: «آیا این عالی نیست؟ این یک عشق واقعی دختر به مادر است. او جان خود را به خطر انداخت تا از مادرش پرستاری کند. این خارق‌العاده است.»
روزی دیگر سابرینا در باغ کاخ نشسته و میوه می‌خورد، که شاه بر او وارد شد. او شاه را سلام گفت و گذاشت که آخرین هلوی باقیمانده در سبدش را گازی بزند.
شاه گفت: «خوشمزه است!»
سابرینا گفت: «چه جور» و میوه را برای محبوبش گذاشت.
شاه بعدا خاطر نشان کرد که «چقدر او مرا دوست دارد! او بخاطر من از آخرین هلویش گذشت. آیا او واقعا مسحور کننده نیست؟»

چندین سال سپری شد و به هر دلیلی عشق و شیف‌تگی از قلب شاه محو شد.
او به بهترین دوستش گفت: «او هیچگاه مثل یک ملکه رفتار نکرد. یک بار او فرمان مرا زیر پا گذاشت و از کالسکه شاهی استفاده کرد. یک بار هم بخود اجازه داد که به من میوه گاز زده‌ای را تعارف کند.»

«واقعیت همیشه یکسان است. همین است که هست. اما آدم، مانند این داستان، می‌تواند یک وضعیت را به این یا آن سبک تفسیر کند.»
بادوین حکیم گفته بود، نسبت به ادراکات خود محتاط باش.

اگر آنچه که تو می‌بینی، حتی کمی شباهت با آن چیزی دارد که تو از آن خوش‌تر می‌آیدی، آنگاه نسبت به چشمان خود بی‌اعتماد باش!

ساقه‌های درخت اُمبو

هنوز وارد اتاق ملاقات نشده بودم که خورخه گفت: «می‌خواهم با کمال میل افسانه‌ای را برایت تعریف کنم.»
«یک افسانه؟ برای چه؟»

«نمی‌دانم. احساس می‌کنم که برازنده تو است.»
به او گفتم: «خوب، باشد. بگذار بشنویم.» و خود را بدست او سپردم.

یک ده بسیار کوچکی بود. آنقدر کوچک که حتی در نقشه‌های بزرگ هم ثبت نشده بود. آنقدر کوچک که فقط یک میدان نُقلی داشت و توی این یگانه میدان یک تک درخت.

ساکنان آن اما ده خود را دوست داشتند، آنان میدان و درختش را دوست داشتند: یک درخت بزرگ اُمبو که درست وسط میدان و بدین ترتیب در مرکز زندگی ده قرار داشت. هر شب، حدود ساعت هفت، پس از کار، مردان و زنان ده، شسته و رفته، تمیز و مرتب در میدان ده جمع می‌شدند تا چندین بار دور درخت اُمبو بگردند.

دهه‌های مدید جوانان، پدران و مادران آنان و اولیای پدران و مادران شان هر روز زیر درخت اُمبو دیدار می‌کردند. سال به سال معاملات مهمی در آنجا صورت می‌گرفت، تصمیم‌های بخشداری تصویب می‌شد، عروسی ترتیب داده می‌شد و یاد مردگان گرمی داشته می‌شدند.

یک روز اتفاق خارق‌العاده و معجزه‌گونی افتاد: انگار از هیچ، از یک ریشه انحرافی درخت، یک ساقه‌ی سبزی سربرآورد، و دو برگ کوچک رو به خورشید سر برآوردند.

این یک جوانه بود. نخستین ساقه‌ای که درخت اُمبو در تمام طول زندگیش آورده بود.

پس از فروکش هیجانات اولیه، کمیته‌ای ایجاد شد که می‌بایست ترتیب برگزاری جشنی مناسب برای این رخداد را می‌داد.

برخلاف انتظار سازمان دهندگان، همه ساکنان ده در میدان جشن حضور نیافتند. افرادی بودند که سخت معتقد بودند که ساقه‌ی جدید دشواری‌هایی با خود خواهد آورد.

چند روز پس از سر برآوردن این ساقه، ساقه‌ی دومی راه خود را به بیرون گشود. طی یک ماه بیست ساقه از ریشه‌های خاکستری اُمبو سبز شدند. شادی برخی‌ها و شک برخی دیگر از سر بی‌علاقگی، نمی‌بایست بیش از این ادامه یابد.

نگهبان میدان خبر آورد که اتفاقی برای اُمبوی کهن افتاده. برگ‌هایش بصورت بی‌نظیری زرد و پی‌رمق شده‌اند و بسادگی می‌ریزند. پوست تنه‌ی درخت که سابقاً نرم و آبدار بود، خشک و تُرد شده. نگهبان حدس خود را چنین اعلام کرد: «اُمبو مریض است. شاید خشک شود.»

در این شب در جریان قدم زنی‌های معمول بحثی درگرفت. برخی‌ها علت را ساقه‌های جدید می‌دانستند. استدلال آنان مشخص بود. پیش از آنکه این ساقه‌ها بیایند، همه چیز مرتب و روبراه بود.

مدافعان ساقه‌ها می‌گفتند که این دو مسئله ربطی به هم ندارند و این ساقه‌ها، اگر بلایی بسر اُمبو بیاید، آینده را تضمین می‌کنند.

همینکه مواضع روشن شد، دو حزب مخالف شکل گرفت. برای یک گروه، درخت کهن اُمبو در مرکز توجه قرار داشت و برای گروه دیگر ساقه‌های جدید.

بحث و جدل داغ‌تر می‌شد و شکاف بین دو گروه ژرف‌تر. با فرارسیدن شب بر این توافق شد که دعوای همسایگی، به روز بعد موقعی که اعصاب آرام‌تر شده، موکول شود. اما اعصاب آرام‌تر نشد. روز بعد مدافعان اُمبو – که در این فاصله خود را چنین خطاب می‌کردند- گفتند که می‌بایست به ریشه‌ها بازگشت. شاخه‌های نو مانند انگل، قوه‌ی درخت کهن را می‌ربایند. پس می‌باید آنها را قطع کرد.

مدافعان زندگی – که گروه دوم خود را چنین نام نهاده بود- با نگرانی گوش می‌کردند، چرا که آنان نیز قبلاً گرد آمده بودند تا راه حلی بیندیشند. می‌بایست اُمبوی کهن را انداخت، زیرا زمانش بسر آمده است. این درخت نور و آب ساقه‌های جدید را می‌رباید. بعلاوه دفاع از این درخت کاملاً بیهوده است، زیرا عملاً مرده است.

بحث به جدال و جدال به دعوا و دست به یقه شدن ختم شد که نمی‌توانست همراه با فریاد، توهین و لگدپرانی نباشد. پلیس آشوبگران را متفرق کرد و ستیزه جویان را جدا جدا به خانه فرستاد.

مدافعان اُمبو همان شب گرد هم آمدند و توافق کردند که وضعیت ناامید کننده است، زیرا مخالفان متکبر را نمی‌شد بسر عقل آورد. بهمین دلیل می‌بایست دست بعمل زد. آنان مسلح به قیچی باغبانی، بیل و کلنگ تصمیم گرفتند، دست به حمله بزنند. اگر ساقه‌ها کنده می‌شدند، آنگاه مبنای جدیدی برای مذاکره ایجاد می‌شد.

آنان با خرسندی پا به میدان گذاشتند.

همینکه آنان به سمت درخت رفتند، گروهی را دیدند که پیرامون اُمبو چوب تلّ انبار می‌کردند. مدافعان زندگی در تدارک آن بودند که درخت را آتش بزنند.

جدال جدیدی میان دو گروه مدافع درگرفت، زیرا در این فاصله در میان این و آن گروه نفرت، کینه و خشم ویرانگر انباشته شده بود.

در طول درگیری برخی از ساقه‌ها شکستند و زیر پا خرد شدند.

تنه و شاخه‌های درخت کهن اُمبو نیز زخم‌های عمیقی برداشتند.

بیش از بیست مدافع از هر دو گروه می‌بایست شب را با جراحات شدید و سبک در بیمارستان سر کنند. روز بعد میدان چهره کاملاً دیگری بخود گرفته بود. مدافعان اُمبو حصارى بدور درخت کشیده بودند و با چهار پست نگهبانی مسلح از آن محافظت می‌کردند.

مدافعان زندگی نیز بنوبه خود خندقی با سیم خاردار بدور ساقه‌های باقیمانده کنده بودند تا هر حمله‌ای را دفع کنند.

وضعیت برای باقی ساکنان ده نیز غیر قابل تحمل شده بود، هر دو گروه در تلاش برای یافتن هوادار، وضعیت را به موضوعی سیاسی تبدیل کرده و ساکنان را مجبور به موضعگیری می‌کردند. هر کس از درخت اُمبو دفاع می‌کرد، دشمن مدافعان زندگی بود. و هر کس از ساقه‌ها دفاع می‌کرد، می‌بایست به مدافعان درخت اُمبو اعلان جنگ کند.

سرانجام تصمیم گرفته شد که مسئله را نزد امین صلح - مقامی که سابقاً کشیش کلیسای دهکده آن را بعهدہ داشت- مطرح کنند؛ حکم او می‌بایست روز یکشنبه آتی اعلام شود.

هر دو گروه که با ریسمانی از یکدیگر جدا شده بودند، به همدیگر بدترین ناسزاها می‌گفتند و توهین می‌کردند. صدای شوم جیغ و داد بلند بود. و هیچکس نمی‌توانست گوش شنوایی بیابد.

ناگهان در گشوده شد و زیر نگاه‌های هر دو گروه درگیر، پیرمردی تکیه زنان بر عصایش، در راهی که برایش باز کرده بودند، پیش رفت.

این پیرمرد که اکنون بیش از صد سالش می‌شد، کسی بود که در جوانی ده را ساخته، جاده‌ها را برنامه ریزی کرده بود، زمین‌ها را تقسیم کرده و همچنین درخت اُمبو را کاشته بود.

او از احترام زیادی برخوردار بود و از کلام‌اش حکمتی خود ویژه به درازای عمرش می‌بارید.

او دستانی را که برای کمک به او دراز شده بودند پس زده و بزحمت از سکوی بالا رفت و خطاب به جماعت سخن گفت.

او فریاد زد: «ای ابلهان! شما نام مدافعان اُمبو و مدافعان زندگی روی خودتان گذاشته‌اید... شما مثلاً مدافعید؟ شما قادر نیستید از کوچکترین چیزی دفاع کنید. تنها چیزی که در سر دارید، آن است که به کسانی که نظر دیگری غیر از نظر شما دارند، آسیب برسائید.

شما نمی‌دانید چقدر در اشتباهید، هم این و هم آن گروه.

اُمبو سنگ نیست. یک موجود زنده است و بعنوان چنین موجودی دارای چرخه‌ی زندگی است و هدف چنین چرخه‌ای آن است که زندگی را به دیگران بدهد تا بتواند رسالتش ادامه پیدا کند. از آن جمله است ایجاد ساقه‌های جدید که درختان اُمبوی جدیدی از آن برویند.

اما ای کم عقلان این ساقه‌ها از هیچ پدید نمی‌آیند. اگر درخت بمیرد، آنها نمی‌توانند زندگی کنند و وجود درخت، اگر او نتواند خود را به زندگی نوین تبدیل کند، بی‌معنی است.

آماده باشید مدافعان زندگی. خود را مجهز کنید. زیرا بزودی وقت آن خواهد شد که شما خانه پدر و مادرتان را زمانی که هنوز در آن زندگی می‌کنند به آتش بکشید. آنان بزودی کهنسال خواهند شد و سریار شما.

آماده باشید مدافعان اُمبو. به ساقه‌ها هجوم آورید. اراده شما باید بر آن باشد که کودکان خود را هنگامی که جای شما را می‌خواهند بگیرند و فراتر از شما ببالند، بخاک اندازید و بکشید.

و شما نام خودتان را مدافع می‌گذارید؟ در حالیکه جز ویران‌سازی چیز دیگری در سر ندارید... شما حتی متوجه نیستید که توسط ویران کردن و خراب کردن، همه چیزهایی را که از آن دفاع می‌خواهید بکنید، بصورت جبران ناپذیری نابود می‌کنید. بیندیشید! وقت زیادی ندارید!»

همین که سخنان پیرمرد به پایان رسید، آهسته از سکو پایین آمد و در میان سکوت حاضران راهش را بسوی دروازه باز کرد. و رفت.

خورخه خاموش ماند. من کار دیگری جز گریستن نمی‌توانستم بکنم. برخاستم و خاموش اتاق را ترک کردم. خسته بودم، اما یک چیز را دقیقاً می‌دانستم: کار زیادی برای انجام دادن داشتم!

هزارتو^۲

خورخه داستانی نوشته بود، و چون من از او خواهش کرده بودم و چون او میل داشت و یا اینکه به هر دوی این دلیل‌ها، آن را برابیم خواند.

یوروسکا همیشه به معما علاقه داشت. از کودکی با علاقه جدول واژگان و معماهای فکری را حل می‌کرد، نوشته‌های رمزی را کشف رمز می‌کرد، هزارتوها را می‌جست و هر چیز اسرارآمیزی که می‌یافت دنبال می‌کرد.

او بطور کمابیش موفق بخش مهمی از زندگی و ظرفیت فکری‌اش را صرف حل مسایلی کرده بود که دیگران طرح کرده بودند. مسلماً او همه چیزدان نبود. همیشه معماهایی پیش می‌آمدند که حتی برای او نیز دشوار بودند.

اگر یوروسکا به چنین معماهایی برمی‌خورد، تشریفات مشخصی را بجا می‌آورد. او ابتدا مدتی طولانی به معما می‌نگریست و سرانجام با نگاهی کارشناسانه نظری می‌داد که آیا مسئله حل شدنی است یا خیر.

اگر مساله حل ناشدنی بود، یوروسکا نفس عمیقی می‌کشید و با این حال دنبال حل مسئله می‌رفت. اما بی‌درنگ یک مرحله‌ی سرخوردگی شروع می‌شد و یوروسکا با یکدندگی شدیدتری مشغول تجزیه و تحلیل معما می‌شد.

پرسش‌ها بی‌پاسخ بنظر می‌رسیدند و بن‌بست‌ها ظاهر می‌شدند، برخی علامت‌ها گمراه کننده بودند. مقوله‌های ناشناخته و دشواری‌های غیر قابل پیش بینی راهش را می‌بستند.

پس از چندی یوروسکا کشف کرد که او به برخی تجربه‌های موفقیت‌آمیز در زندگیش احتیاج دارد. آیا به این دلیل بود که معما دیگر او را خوشحال نمی‌کرد؟

معمولاً پس از نخستین تلاش یک ملالت کشنده بر او چیره می‌شد و او دست از قضیه می‌کشید، تا در گوشه خلوتی در اتاقش به انتقاد از آفریننده‌ی ابله چنین مسایلی که مسلماً خود او نیز در حل آنها با مشکل مواجه بود، بپردازد.

از این واقعیت که موارد ساده نیز حوصله او را سر می‌بردند، نتیجه‌گیری کرد که معماها همواره به قامت حل کننده معما بریده شده و تنها آنها درجه دشواری برآورده خودشان را می‌شناسند.

او فکر می‌کرد که در بهترین حالت هر کسی لباس معمای خودش را برای قامت خویش می‌دوزد. اما بی‌درنگ برایش آشکار شد که به این ترتیب معما اسرار آمیز بودنش را از دست می‌دهد، زیرا معلوم است که هر مخترعی در آن واحد پاسخ مساله‌اش را دارد.

او از روی بازی و کمی هم تحت تاثیر این فکر که به افرادی که از حل معما لذت می‌برند، کمک کند، شروع کرد به طرح معما، بازی با کلمات، جدول اعداد، تمرین‌های فکری منطقی و پرسش‌های مجرد از هر نوع. شاهکار او اما اختراع یک هزارتو بود.

او در یک روز آرام آفتابی در اتاقی از خانه‌ی بزرگش شروع به کشیدن دیواری کرد و آجر روی آجر در مقیاسی طبیعی یک هزارتوی بزرگ ساخت.

سال‌ها گذشت. او معماهایش را در میان دوستانش پخش و یا در نشریات تخصصی و این یا آن روزنامه منتشر می‌کرد. هزارتو را اما مخفی نگاه داشت. این هزارتو در خانه‌اش بزرگ و بزرگ تر می‌شد و مرتب تغییر می‌کرد.

یوروسکا مرتب آن را دشوارتر می‌کرد و تقریباً بطور نامحسوسی به گمراه بدل می‌ساخت.

این اثر به وظیفه‌ی زندگی او تبدیل شد. روزی نمی‌گذشت که یوروسکا آجری به آن هزارتو اضافه نکند، یک راه خروجی را نبندد یا پیچ و خمی را طولانی‌تر نکند تا مسیر دشوارتر شود.

پس از بیست سال هزارتو تمامی اتاق او را پر کرد و بطور نامحسوسی به باقی خانه‌اش گسترش یافت.

برای رفتن از اتاق خواب به حمام می‌بایست آدم هشت قدم مستقیم برود، به سمت چپ بپیچد و پس از شش قدم به راست بپیچد، سه پله پایین برود، باز پنج قدم مستقیم برود، دوباره به سمت راست بپیچد و از روی یک مانع بپرد. آنگاه جلوی در حمام می‌رسید.

برای رفتن به ایوان می‌بایست آدم از روی دیوار چپ بپرد، چند متر سینه خیز برود و از روی یک نردبان ریسمانی به طبقه‌ی بالایی برود.

کل خانه بتدریج به یک هزارتوی تمام عیار تبدیل شد.

در ابتدا او خیلی به کار خود افتخار می‌کرد. از گذر از راهروهای متفاوتی که او را به بیراهه می‌بردند، لذت می‌برد. انگار که او خودش این بیراهه‌ها را طرح ریزی نکرده، چون بخاطر سپردن آن همه غیر ممکن شده بود.

این یک هزارتوی شایسته‌ی او بود؛ هم اندازه‌ی او.

زمانی یوروسکا شروع کرد افرادی را به خانه‌ی هزارتوی‌اش دعوت کند. اما حتی آنانی که در آغاز با شوق تمام علاقه به آن هزارتو داشتند پس از مدت کوتاهی مانند خود یوروسکا در برابر معماهای دیگران، حوصله‌شان سر می‌رفت.

یوروسکا پیشنهاد می‌کرد که خانه را به آنان نشان دهد، اما بسرعت ولوله‌ی رفتن در بین ملاقات‌کنندگان حاکم می‌شد. آنان اغلب اتفاق نظر داشتند که «چنین نمی‌توان زندگی کرد!»

بالاخره زمانی یوروسکا از تنهایی جاودانی خسته شد و به خانه‌ای بدون هزارتو اسباب‌کشی کرد که بتواند مهمان دعوت کند.

اما همینکه او با کسی آشنا می‌شد که در نظرش آدم روشنی می‌آمد، خانه واقعی‌اش را به او نشان می‌داد.

درست مانند خلبان داستان شازده کوچولو با مار بو‌آی عظیم بسته و گشوده، یوروسکا هزارتوی خود را بروی کسانی که لایق بودند می‌گشود.

اما یوروسکا هرگز کسی را نیافت که حاضر باشد با او در آن هزارتو زندگی کند.

دایره نود و نه

«خورخه، چرا آدم هیچگاه راضی نیست؟»

«چی؟»

«آره، بعضی وقت‌ها واقعا اینطور فکر می‌کنم. رابطه‌ام با گابریلا بسیار عالی است، خیلی بهتر از قبل است. اما هیچگاه آنطوری نیست که من آرزو دارم. نمی‌دانم، جای اشتیاق، حرارت و تنوع خالی است. در دانشگاه هم عین همین است: من به سمینارها می‌روم، جان می‌کنم، امتحان می‌دهم و قبول می‌شوم. اما یک چیزی کم است. من ناراضی‌ام و این حس را ندارم که رشته رویایی‌ام را تحصیل می‌کنم. درست مثل کارم. احساس آرامش می‌کنم، به من حقوق خوبی می‌دهند، اما نه آنقدر که دلم می‌خواهد.»

«در همه موارد اینطور است؟»

«آره، اینطور فکر می‌کنم. من هیچگاه نمی‌توانم با خیال راحت تکیه بدهم و بگویم "اینطور خوب است، الآن همه چیز روبراه است". عین همین در مورد رابطه‌ام با برادرم، دوستانم، در مورد پول و در مورد پیکرم... و در مورد همه چیزهایی که برایم مهم‌اند، صادق است.»

«چند هفته پیش نگران آن بودی که در خانه‌ات چه می‌گذرد، یادت می‌آید؟»

«می‌دانم، آن موقع نگرانی‌های بزرگتری داشتم که نگرانی‌های دیگر را پس می‌زدند. الآن اما مسئله من مثل خامه روی کیک است، مسئله بر سر آن چیزی است که مثل ادویه به باقی چیزها مزه می‌دهد.»

«بنابراین مسئله تو از آنجا شروع می‌شود که همه مسئله‌های بزرگتر حل شده باشند.»

«همینطور است.»

«یعنی مشکل وقتی ظاهر می‌شود که تو مشکلی نداری.»

«منظورت چیست؟»

«یعنی اینکه وقتی همه چیزها روبراه است.»

«آره ... شاید.»

«دمیان، بگو ببینم، اقرار به اینکه مسئله تو هنگامی که همه چیز روبراه است، ظاهر می‌شود، چطور است؟»

«پیش خودم خیلی ابلهانه بنظر می‌رسد.»

نُپل گفت: «هر چه هست، همین است. مدت زیادی است که داستانی از شاهان برایت نگفته‌ام.»

«آره، درسته.»

«زمانی یک شاه کلاسیک بود.»

«شاه کلاسیک دیگه چیه؟»

«یک شاه کلاسیک افسانه‌ای مردی بسیار نیرومند است با ثروتی زیاد، کاخی باشکوه، ارتشی از خدمتکاران حاضر به یراق و زنان بسیار زیبا. مردی که هر چیزی را که بخواهد می‌تواند داشته باشد، و با این حال سعادتمند نیست.»

«آهان.»

«و هر چه افسانه قدیمی تر است، شاه هم شوربخت تر است.»

«و این شاه مذکور چقدر کلاسیک بود؟»

«خیلی زیاد.»

«بیچاره.»

زمانی یک شاه بسیار بدبختی بود، یک خدمتکار داشت که مانند همه خدمتکاران شاه بدبخت، بسیار سعادتمند بود. هر روز صبح او شاه را بیدار می کرد، صبحانه برایش می برد و ترانه های شاد زمزمه می کرد. در چهره اش لبخندی پهن نقش می بست و همیشه جذبه گرم و مثبتی داشت. یک روز شاه او را فراخواند.

او گفت: «پادو. راز تو چیست؟»

«راز من، اعلیحضرت؟»

«رمز شادی تو چیست؟»

«رازی وجود ندارد، اعلیحضرت.»

پادو، به من دروغ نگو. من تا بحال بخاطر چیزهای کمتر از یک دروغ دستور سر بریدن داده ام.»

«من به شما دروغ نمی گویم، اعلیحضرت. من رازی ندارم.»

«پس چرا همیشه شاد و خوشبختی؟ هان، به من بگو چرا؟»

«سرور من، دلیلی ندارم که غمگین باشم. اعلیحضرت به من افتخار می دهند که من در خدمت شان باشم. من با زن و بچه هایم در خانه ای زندگی می کنم که دربار به ما داده است. به ما لباس و غذا می دهند و برخی وقت ها اعلیحضرتا، شما به من یک یا چند سکه می دهید، تا من برای خودم چیزهای ویژه ای تهیه کنم. برای چه سعادتمند نباشم؟»

شاه گفت: «اگر تو راز خودت را در جا فاش نکنی، می دهم سر از تن ات جدا کنند. هیچکس نمی تواند بنا به این دلیل ها خوشبخت باشد.»

«اما اعلیحضرتا، رازی وجود ندارد. اگر می دانستید من با چه علاقه ای به شما خدمت می کنم. من چیزی را پنهان نمی کنم.»

«برو بیرون، پیش از آنکه من جلاد را صدا بزنم!»

خدمتکار لبخندی زد، تعظیمی کرد و اتاق را ترک گفت.

شاه کاملاً کنترل خود را از دست داده بود. او نمی توانست بخود بقبولاند این پادو که خرجش را با غلامی درمی آورد، لباس کهنه می پوشد و از آنچه که از غذای سفره شاهی باقی می ماند ارتزاق می کند، تا این حد می تواند خوشبخت باشد.

او پس از اینکه آرامش خود را بازیافت، حکیم ترین مشاور خود را فراخواند و گفتگوی صبح آن روز را برایش تعریف کرد.

«چرا این آدم خوشبخت است؟»

«اعلیحضرتا، او خارج دایره قرار دارد.»

«خارج دایره؟»

«بلی، چنین است.»

«و این موجب خوشبختی او است؟»

«خیر، سرور من. این آن چیزی است که نمی گذارد او بدبخت باشد.»

«درست می فهمم؟ درون دایره بودن موجب بدبختی است؟»

«چنین است.»

«و او اینطور نیست.»

«چنین است.»

«و او چگونه از دایره خارج شده است؟»

«او هیچگاه وارد آن نشده است.»

«این چه دایره‌ای است؟»

«دایره نود و نه.»

«نمی‌فهمم.»

«من فقط این نکته را با مثالی عملی می‌توانم توضیح بدهم.»

«چگونه؟»

«بگذارید تا پادوی شما وارد دایره شود.»

«خوب، او را مجبور به ورود می‌کنیم.»

«خیر، اعلیحضرتا. هیچکس را نمی‌توان ناگزیر کرد وارد دایره شود.»

«پس باید فریض داد.»

«اعلیحضرتا، احتیاج به چنین کاری نیست. اگر ما این امکان را به او بدهیم، او به میل خودش وارد خواهد شد.»

«اما آیا او نمی‌فهمد که با این کار به انسان بدبختی مبدل می‌شود؟»

«چرا، او متوجه خواهد شد.»

«پس وارد نخواهد شد.»

«اما او چاره دیگری ندارد.»

«تو ادعا می‌کنی که او متوجه می‌شود ورود به این دایره مسخره او را بدبخت می‌کند، ولی او با این حال این کار را می‌کند و راه برگشتی وجود ندارد؟»

«چنین است اعلیحضرتا! آیا حاضرید که یک خدمتکار برجسته را از دست بدهید تا به سرشت این دایره پی ببرید؟»

«آری، من حاضرم.»

«خوب. امشب می‌آیم و شما را با خود می‌برم. شما می‌بایست یک کمربند چرمی با نود و نه قطعه طلا آماده کرده باشید. نود و نه، نه یکی بیشتر و نه یکی کمتر.»

«دیگر چه چیزی لازم است؟ آیا محافظانم را نیز همراه بیاورم، برای وضعیتی که...؟»

«فقط کمربند چرمی. تا شب، اعلیحضرتا.»

«تا شب.»

و آن شب چنین شد. حکیم شاه را با خود به همراه برد. آن دو بطور ناشناخته کاخ را ترک گفتند و در نزدیکی خانه پادو پنهان شدند. آنجا آنان منتظر رسیدن صبح شدند.

در خانه نخستین شمع روشن شده بود. حکیم کاغذی روی کیسه‌ای چسباند که رویش نوشته بود:

این گنج متعلق به تو است

این پاداش آن است که

تو انسان خوبی هستی.

از آن لذت ببر

و به کسی نگو

چگونه به آن دست یافته‌ای.

سپس او آن کیسه را به دستگیره در خانه خدمتکار بست، در زد و خود را مخفی کرد.

پادو بیرون آمد، حکیم و شاه از پناهگاه خود در بوته‌زاری ناظر اتفاقات بعدی بودند.

خدمتکار کیسه را گشود، یادداشت را خواند، کیسه را تکانید و همینکه صدای فلز را در درون کیسه شنید، خود را جمع و جور کرد، گنج را به سینه‌اش چسباند، به دور و بر خود نگریست که آیا کسی مراقب او است و به درون خانه برگشت.

از بیرون می‌شد شنید که خدمتکار در را قفل می‌کند. بهمین خاطر حکیم و شاه خود را به پنجره نزدیک کردند تا شاهد صحنه باشند.

خدمتکار با یک حرکت دست هر چه را که روی میز بود، جز یک شمع، بزمین انداخت. سپس نشست و محتوای کیسه را روی میز خالی کرد و به چشمان خود اعتماد نکرد.

کوهی بود از سکه‌های طلا! او که در تمام طول زندگیش حتی یک سکه طلا نگرفته بود، اکنون صاحب کوهی از آن شده بود.

او سکه‌ها را لمس و بروی هم انبار می‌کرد. آنها را نوازش می‌کرد و در نور شمع به آنها می‌نگریست. آنها را بروی هم می‌ریخت و دوباره روی میز پخش می‌کرد تا دوباره آنها را روی هم ستون کند.

بدین ترتیب او از گنج خود لذت می‌برد تا اینکه سرانجام شروع کرد از سکه‌ها ده تا ده تا ستون درست کند. یک ستون ده تایی، دو ستون ده تایی، سه ستون ده تایی، چهار، پنج، شش ... سپس او آنها را شمرد: ده، بیست، سی، چهل، پنجاه، شصت. تا به ستون آخر رسید که فقط نه سکه داشت!

ابتدا چشمانش روی میز به امید آنکه سکه مفقودی را بیابد به کاوش پرداخت. سپس روی زمین و سرانجام در کیسه بدنبال آن گشت.

او اندیشید «غیرممکن است». او ستون آخری را به ستون‌های دیگر نزدیک کرد و دید که واقعا کوچکتر است.

او فریاد کشید: «مالم را دزدیده‌اند! مالم را دزدیده‌اند! دزدی شده است.»

نگاهش دوباره روی میز، روی زمین، درون کیسه، در لباس‌هایش، جیب‌هایش و زیر صندلی به جستجو پرداخت... اما سکه گمشده پیدا نشد.

یک کپهی طلا روی میز برق می‌زد تا انگار او را آزار دهد و بیادش آورد که تنها نود و نه تا هستند. فقط نود و نه تا. او با خود اندیشید "نود و نه سکه. این کلی طلا است. اما یکی کم است. نود و نه عدد سراسری نیست. صد عدد سر راست است، اما نود و نه خیر."

شاه و مشاورش از پنجره مراقب بودند. چهره‌ی پادو تغییر کرده بود. چین به پیشانی‌اش افتاده بود و خطوط چهره‌اش درهم رفته، چشمانش کوچک و بهم فشرده شده و لبخندی کج بر صورتش نقش بسته بود.

خدمتکار سکه‌ها را در کیسه ریخت، اطمینان حاصل کرد که کسی خانه‌اش را زیر نظر ندارد و کیسه را در میان لباس‌هایش مخفی کرد. سپس کاغذ و قلم برداشت، کنار میز نشست تا چیزی را حساب کند.

چقدر می‌بایست صرفه‌جویی کند تا بتوان به سکه صد می‌برسد؟

خدمتکار با خودش حرف می‌زد.

او حاضر بود به سختی کار کند. پس از آن دیگر احتمالا او نیازی به کار کردن نمی‌داشت.

با صد قطعه طلا می‌توانست از کار کردن دست بکشد.

با صد قطعه طلا می‌توانست زندگی آرامی داشته باشد.

او به محاسبات خود پایان داد. اگر به سختی کار می‌کرد و دستمزد و انعامش را پس انداز می‌کرد، می‌توانست در یازده یا دوازده سال یک قطعه طلای دیگر تهیه کند.

او اندیشید: «دوازده سال، زمانی طولانی است.»

شاید او می‌توانست زنش را قانع کند که برای مدتی در روستا کار کند. و اگر او نیز تا ساعت پنج در کاخ کار می‌کرد، می‌توانست شب‌ها نیز چیزی دریاورد.

او فکر کرد «اگر کار او و زنش در روستا را روبهم حساب کند، می‌تواند طی هفت سال پول لازم را درآورد.» اما این مدتی طولانی است. شاید او می‌توانست باقیمانده غذای‌شان را به ده بیاورد و به چند سکه بفروشد. پس اگر آنها هر چه کمتر بخورند، بیشتر می‌توانند پول درآورند. پول درآوردن، پول درآوردن. هوا گرم خواهد شد. برای چه آنها به لباس زمستانی احتیاج دارند؟ چرا آدم به بیشتر از یک شلوار نیاز داشته باشد؟ این مثل قربانی دادن بود. اما طی چهار سال قربانی دادن می‌توانستند صدمین قطعه طلا را بدست آورند. شاه و حکیم به کاخ بازگشتند.

پادو وارد دایره نود و نه شده بود. در طول دو ماه خدمتکار برنامه‌اش را آنطوری که در آن شب ریخته بود، بدقت دنبال کرد. یک روز صبح او با خُلق بد و روی ترش در اتاق خواب شاه را زد.

شاه مودبانه از او پرسید: «ترا چه می‌شود؟»

«من؟ چیزی نیست.»

«بیشترها تو همیشه آواز می‌خواندی و می‌خندیدی.»

«من کارم را می‌کنم، یا اینکه از نظر شما اینطور نیست؟ چه فرمایشی دارید اعلیحضرتا؟ آیا می‌خواهید که من دل‌قک دربار و رامشگر هم باشم؟»

خیلی طول نکشید که شاه خدمتکار را اخراج کرد. برای او پادویی که همیشه بدخُلق بود، قابل تحمل نبود.

«و امروز که ما اینطور صحبت کردیم، داستان شاه و خدمتکار بیادم آمد. تو و من، همه ما مطابق این قاعده‌ی ابلهانه تربیت شده‌ایم. همیشه یک قطعه‌ای کم است تا ما ناراضی باشیم. و فقط آدم وقتی راضی است که از آنچه که دارد، بتواند لذت ببرد.

ما آموخته‌ایم که سعادت هنگامی برقرار خواهد شد که قطعه‌ی گمشده را داشته باشیم.

از آنجا که همیشه یک چیزی کم است، این فکر به نقطه آغازین‌اش باز می‌گردد و هیچگاه نمی‌توان از زندگی لذت برد.

اما چه خواهد شد اگر ما بناگاه متوجه شویم و بصورت کاملاً ناگهانی دریابیم که نود و نه سکه ما صد در صد گنج است. و اینکه چیزی کم نیست، و کسی چیزی را از ما نگرفته است و اینکه صد اصلاً عدد سر راست‌تری از نود و نه نیست. اینکه همه اینها تنها یک دام است، هویجی است که جلوی دماغ‌مان می‌گیرند تا ما ابله بمانیم و گاری را بکشیم، خسته و درمانده، با خُلق بد، بدبخت و تسلیم شده.

یک دامی برای اینکه ما از حرکت کردن دست نکشیم، و بدین ترتیب همه چیز مثل همیشه باقی بماند. تا ابد مثل وضع حال بماند!

چقدر چیزها دگرگون خواهند شد، اگر ما از گنج‌های‌مان آنگونه که هستند لذت ببریم.

اما دمیان، مواظب باش. شناخت اینکه نود و نه یک ثروت است، به معنای آن نیست که آدم هدف‌هایش را باید بایگانی کند. به معنای آن نیست که تو به هر چیزی راضی شوی.

زیرا پذیرش یک امر یک چیز است و تسلیم شدن چیزی دیگر.

اما این خود داستانی دیگر دارد..»

سنتار^۳

من یک هفته تمام به داستان دایره نود و نه فکر می‌کردم. من سکه‌هایم را جمع می‌کردم. اما در حالیکه پس‌انداز می‌کردم، دیگران از من به مراتب جلوتر بودند.

هنگامی که به وقت ملاقات آمدم، دقیقاً نمی‌دانستم که چه‌ام می‌شود، پس تصمیم گرفتم که این موضوع را مطرح نکنم.

تمام وقت حول و حوش موضوع‌های فرعی صحبت کردم، در مورد هوا، تعطیلات، خودرو و زنان. کمی پیش از پایان وقت به خورخه گفتم، احساس می‌کنم که امروز فقط با وقت‌کشی وقت ملاقات را تلف کردیم... «دمیان به هیزم‌شکن فکر کن، که تبر خود را تیز نکرده بود. شاید یک نشست ساده که بنظرت بچه‌گانه می‌آید راهی است برای تیز کردن خود.»

«اگر من قصد چنین چیزی داشتم، اصلاً احتیاجی به آمدن نداشتم.»

«مسلماً احتیاجی به آمدن نمی‌داشتی. اما این نه برای تو و نه برای من خوب می‌بود، اما تو نیازی به آمدن نمی‌داشتی.»

«تو آدم عجیب غریبی هستی.»

«مطمئناً. تو هم همین‌طور.»

«اما تو بیشتر.»

«خیلی خوب، قبوله. اما برگردیم به پرسش تو در مورد اینکه آیا بهتر بود نمی‌آمدی. زمانیکه من هنوز دانشجوی پزشکی بودم، استادی داشتم که در مورد کمک زایمان درس می‌داد. او خیلی دوست داشتنی بود و پس از درس هم نیم ساعتی وقت می‌گذاشت که به پرسش‌ها پاسخ دهد.»

روزی یکی از دانشجویان دختر پرسید: «استاد، بهترین روش پیشگیری از حاملگی چیست؟»

استاد چنین شروع کرد: «خب، خانم عزیز. پیشگیری ایده‌آل، از لحاظ مالی مقرون به صرفه، از لحاظ کاربردی ساده و مطلقاً مطمئن خواهد بود...»

یک دانشجوی زیباروی موبور از ردیف سوم پرسید: «اما آیا یک روش صد در صد مطمئن وجود دارد؟»

«مطمئن‌ترین، مقرون به صرفه‌ترین و ساده‌ترین روش، شیوهی آب سرد است!»

برخی‌ها، از جمله دختری که مسئله را مطرح کرده بود پرسیدند: «این روش چگونه است؟»

«اگر همسر شما با شما همخوابگی می‌کند، می‌بایست دو سه لیوان آب سرد بنوشید، پشت سر هم و در جرعه‌های کوچک.»

«پیش یا پس از همخوابگی؟»

استاد گفت: «نه این و نه آن. در جریان همخوابگی!»

«شاید تو آن روزهایی که تمام حواست متمرکز قضیه نیست، بهتر است بجای معالجه مثلاً به سینما بروی یا کار دیگری کنی که ترا شاد می‌کند. با دوستی دیدار کنی یا یک چرت مفصل بزنی.»

استادم چه گفت؟ نه پیش و نه پس از آن، بلکه در جریانش. هر چیزی که برایت خوب است، مثل معالجه است.»

«اما این به معنای آن است که من باید تصمیمی بگیرم. من فکر می‌کنم که مشکل از آنجا که آدم امکان انتخاب دارد، شروع می‌شود.»

تُپل کمی مات و مبهوت به من نگاه کرد و من حدس زدم که او الآن چه خواهد گفت.

من از خودم چنین دفاع کردم: «نه خورخه. من نمی‌گویم که ترجیح می‌دهم که امکان انتخاب نداشته باشم، و همینطور نمی‌خواهم که آزادیم را از دست بدهم.»

«تو صاف و ساده می‌خواهی که ناگزیر نباشی تصمیمی بگیری.»

«نه اتفاقاً چنین چیزی نمی‌خواهم.»

«اما تو می‌بایست بدانی که ما انسان‌ها ضمن اینکه یک واحدیم، در درون‌مان اجزای جداگانه‌ای هستیم. یک جزء آن برجسته‌تر از اجزای دیگر است، برخی اجزا نقش و خطوط روشنی دارند، برخی دیگر مبهم‌اند، برخی این نیاز را دارند و برخی دیگر آن نیاز.»

من اعتراض کردم: «پس آدم نمی‌تواند هیچگاه تصمیم درستی بگیرد.»

تُپل گفت: «این نیز پرخطر است» و روی بالشی بر روی زمین خود را پهن کرد. من نیز بالشی گرفتم و خود را آماده شنیدن داستانی کردم.

تُپل حرفش را ادامه داد:

«موقعی که دخترم پنج‌ساله بود، همسرم و من با حرص و ولع افسانه می‌خریدیم که برای او و برادرش پیش از خوابیدن بخوانیم. در یکی از این کتاب‌های کودکان افسانه‌ای بود بنام سنتار. آنرا برایت تعریف می‌کنم، چون تقریباً باور دارم که برای تو نوشته شده است.»

یک سنتار بود که مثل همه سنتارهای دیگر نیمی انسان و نیمی اسب بود. یک روز بعد از ظهر، هنگامی که در چمنزار یورتمه می‌رفت، گرسنگی بر او چیره شد.

او فکر کرد: «چه بخورم؟ یک همبرگر یا علف؟ علف یا همبرگر؟»

و چون نمی‌توانست تصمیم بگیرد، چیزی نخورد.

شب فرا رسید و سنتار می‌خواست بخوابد.

او فکر کرد: «کجا بخوابم؟ در اصطبل یا هتل؟ در هتل یا در اصطبل؟»

و چون نمی‌توانست تصمیم بگیرد، نخوابید.

چون او نه غذا خورده بود و نه خوابیده بود، بیمار شد.

او فکر کرد: «چه کسی را صدا کنم؟ پزشک یا دامپزشک؟ دامپزشک یا پزشک؟»

و چون نمی‌توانست تصمیم بگیرد چه کسی را صدا کند، بر اثر بیماری‌اش مرد.

افراد روستا جسد او را دیدند و دلشان بحال او سوخت.

آنها گفتند: «می‌بایست او را دفن کنیم. اما کجا؟ در گورستان ده یا در مزرعه؟ در مزرعه یا در گورستان ده؟»

و چون آنها نمی‌توانستند تصمیم بگیرند، از نویسنده کتاب پرسیدند و چون او بجای آنها نمی‌توانست تصمیم بگیرد، سنتار را دوباره به زندگی برگرداند.

و اگر او تا بحال نمرده باشد، امروز هنوز هم زندگی می‌کند.

دوبار دیوژانوس

«من می‌خواهم دوباره به قضیه دایره اشاره کنم.»

«آره؟»

«بنظرم می‌رسد که من تمثیل شاه و خدمتکارش را فهمیدم. و بدی قضیه در اینجا است که من خود را در آن بازشناختم. واقعا اینطور است که هر بار وقتی هیچ دشواری‌ای حتی در دوردست‌ها بچشم نمی‌خورد، شروع می‌کنم به جستجوی اینکه، اینجا یا آنجا چه چیزی کم است، برای اینکه همه چیز کامل باشد. من این را می‌گویم و بنظرم وحشتناک می‌آید، اما من صاف و ساده نمی‌توانم کاری بر ضد آن بکنم.»

«جامعه‌ای که ما در آن زندگی می‌کنیم، اجازه می‌دهد که سرعت لمس کنیم که هر کسی چه جایگاهی دارد.»

«چرا اینجوری است؟»

«زیرا آدم جامعه پسا صنعتی مبنا را بر این نمی‌گذارد که آدم چه هست، بلکه این نکته که آدم چه دارد. این حرف ارایش فروم است. و برای اینکه ما را نسبت به درستی این نظریه قانع کنند، یک اصل درست کرده‌اند که تا زمانی که خود را از آن خلاص نکرده‌ایم، در نظرمان کاملاً طبیعی می‌آید. این اصل یک جمله است که در آن واحد هم بصورت محرک و هم بصورت یک دام خدمت می‌کند.»

«یک جمله؟»

«آره، یک جمله که عبارتست از اینکه:

چقدر با چیزی که ندارم‌اش خوشبخت خواهم شد.»

و آنچه که من ندارم، خودرو، خانه، درآمد زیاد و یا همسر نیست. آنچه که من ندارم، همان "چیزی که ندارم" است. یعنی یک چیز غیر قابل دسترس.

یا بعبارت دیگر: اگر موفق شوم که "چیزی را که ندارم" داشته باشم، باز هم خوشبخت نیستم زیرا این چیز (خودرو، خانه، دوست دختر و غیره) در آن لحظه‌ای که من آن را مال خودم می‌نامم، دیگر "چیزی که ندارم" نیست، و مطابق آن اصل تنها با "چیزی که ندارم" می‌توانم خوشبخت باشم.

«اما این یک چاه ویل است!»

«درست است؛ تا زمانی که این اصل اولیه را نتوانیم عوض کنیم.»

«آیا می‌شود آن را عوض کرد؟»

«در هر قاعده و قانونی می‌توان بازنگری کرد، آن را تأیید یا اصلاح کرد. بهایی که آدم برای آن می‌باید بپردازد، آن است که نظام ارزش فرد بهم می‌ریزد و تا زمانی که یک نظام جدیدی بیاید که با احساس زندگی جدید همخوانی داشته باشد، فرد دچار سردرگمی می‌شود. اما وقتی آن فرد به اینجا برسد، اول یک پاداش در انتظارش است: قدردانی آنچه که او دارد، و امکان لذت بردن از آنچه که هست.»

از دیوژانوس نقل می‌کنند که او با لباسی ژنده در خیابان‌های آتن می‌گشت و در دالان خانه‌ها می‌خوابید.

می‌گویند که یک روز صبح، هنگامی که دیوژانوس غرق در خواب در دالان خانه‌ی محل خواب شبانه‌اش بود، مالک ثروتمندی از آنجا می‌گذشت.

آن مرد گفت: «صبح بخیر.»

دیوژانوس پاسخ داد: «صبح بخیر.»

«من هفته بسیار موفق داشتم و به همین خاطر آمده‌ام که به تو این کیسه‌ی پول را بدهم.»

دیوژانوس خاموش به او نگاهی کرد، بی‌آنکه تکانی بخورد.

«بگیر. بدون چشمداشت است. این پول متعلق به من است و آن را بتو می‌دهم. می‌دانم که تو بیشتر از من به آن نیاز داری.»

دیوژانوس پرسید: «پولی بیش از این داری؟»

مرد ثروتمند گفت: «معلوم است. خیلی بیشتر.»

«و تو نمی‌خواهی بیشتر از آنچه که الآن داری، داشته باشی؟»

«معلوم است که دوست دارم بیشتر داشته باشم.»

«پس پول را برای خودت نگه‌دار، تو بیشتر از من به آن نیاز داری.»

برخی ادعا می‌کنند که گفتگو به این صورت ادامه یافته است:

«اما تو هم می‌باید چیزی بخوری و بخاطر آن به پول نیاز داری.»

دیوژانوس گفت: «من پول دارم.» و به مالک سکه‌ای را نشان داد و گفت: «این برای یک کاسه آرد صبحانه و شاید برای چندین پرتقال کفایت کند.»

«می‌فهمم، اما تو می‌بایست فردا هم چیزی بخوری و همچنین پس فردا. از کجا پول می‌آوری؟»

«اگر تو تضمین می‌کنی که فردا هنوز زنده‌ام، آنگاه شاید پول ترا قبول کنم...»

برگشت به سکه‌ها

یک چیزی در من باعث این مسئله شد که احساس می‌کردم بزودی یک چیز اساسی اتفاق خواهد افتاد.

خورخه پیش بینی کرد: «یک بیداری!»

پرسیدم: «بیداری؟»

«نه، بیداری نه، بلکه یک بیداری. پس از توضیح تو این احساس را دارم که تو در رختخواب دراز کشیده‌ای و از پنجره به بیرون می‌نگری که روز چگونه فرامی‌رسد. تو می‌دانی که صبح می‌آید و لمس می‌کنی که اکنون زمانش فرا رسیده است. اما با این حال تو هنوز کمی در رختخواب می‌مانی.»

«آره. درست یک همچنین احساسی دارم.»

«خونسرد باش. هر کسی یک وقتی چنین حالی دارد.»

«خوب است که من تنها نیستم. رنج تقسیم شده ...»

«رنج تقسیم شده؟»

«تو این ترانه را نمی‌شناسی؟ غم تقسیم شده تسلی دل احمقان است.»

«عجیب است که آدمیان چقدر بیچاره‌اند. این یک ترانه عامیانه است، که قبلاً این طوری بوده: غم تقسیم شده تسلی دل آدمیان است.»

«مطمئن؟»

«کاملاً. تنها از بالای کوه قاف می‌توان اینچنین دیگری را - که وقتی تنهایی درد نمی‌کشند و سایرین را در رنج خود سهیم می‌کنند، حال‌شان بهتر است - محکوم کرد و احمق خطاب کرد.»

«پس من خود را کمتر ابله احساس می‌کنم. تو اصلاً نمی‌دانی که چقدر سبکبار شده‌ام. من فکر می‌کردم که یک احمقم چون این ترانه در مورد من صدق می‌کند.»

تئیل نیشخندی زد و گفت: «نه به این خاطر احمق نیستی.»

«مواظب حرف زدن باش، فهمیدی؟»

«خیلی خوب، باشد. امیدوارم بدانی که تو برای من احمق به حساب نمی‌آیی. من معتقد نیستم که مفهوم سردرگمی در مورد تو صادق باشد. بیشتر من این احساس را دارم که تو نمی‌خواهی باور کنی که در برخی عرصه‌ها بیش از عرصه‌های دیگر پیشرفت کرده‌ای و متوجه نیستی که این امر کاملاً عادی است.»

آدم در همه عرصه‌ها در یک سطح قرار ندارد. در برخی موردها می‌توان بسیار پخته بود و در برخی دیگر تکامل نیافته. این کاملاً منطقی است. به همین خاطر من از واژه یک بیداری استفاده کردم. در حقیقت ما همیشه و مدام بیدار می‌شویم.

شاید افرادی وجود داشته باشند که از روی برخی لحظات جداگانه بیداری پیرند و یک دفعه کل حقیقت را ببینند. اما من کسی را سراغ ندارم که چنین وضعی داشته باشد... شاید هم چرا. به احتمال زیاد حضرت عیسی مسیح، بودا یا حضرت محمد با یک ضرب بیدار شده‌اند.

«اما من نه عیسی هستم، نه بودا و نه ...»

«من هم نیستم، پس بهتر است دست بکشیم از اینکه خود را چنین بنمایانیم. و تازه بیداری این نیست که ما را به دایره نود و نه می‌راند، بلکه سکه‌ها هستند.»

«بدین ترتیب دوباره برگشتیم سر موضوع اول. در آن روز که تو مرا آلوده‌ی داستان دایره نود و نه کردی، گفתי که تفاوتی هست بین پذیرفتن و تسلیم شدن. و سپس گفתי که این داستان دیگری دارد. آیا امروز آن را برایم تعریف می‌کنی؟»
«چرا که نه؟»

در حاشیه‌ی یک ده کوچک، دو خانه در مجاورت هم بودند. در یکی از آنها دهقان ثروتمند و مرفه‌ی زندگی می‌کرد. خدمتکاران پر شماری دور او را گرفته بودند و می‌توانست هر چه را که می‌خواست بدست آورد. در خانه دیگر یا بهتر است گفته شود کلبه‌ی محقر، مردی کهنسال و ژنده پوش زندگی می‌کرد که اکثر وقت خود را با کشت روی زمین‌اش و دعا کردن می‌گذراند.

پیرمرد و فرد ثروتمند هر روز همدیگر را می‌دیدند و در هر برخورد چند کلمه‌ای رد و بدل می‌کردند. روزی مرد ثروتمند درباره پولش صحبت کرد و پیرمرد در مورد ایمانش.

«ایمان!» فرد ثروتمند مرد کهنسال را تمسخر می‌کرد. «اگر خدای تو آنقدر توانا است که تو ادعا می‌کنی، چرا از او تقاضا نمی‌کنی که مایحتاج اولیه‌ات را برایت تامین کند، تا تو دیگر این چنین مجبور نباشی سختی و محرومیت بکشی؟»
پیرمرد گفت: «حق با تو است» و به خانه‌اش رفت.

هنگامی که روز بعد به همدیگر برخوردند، سعادت بر چهره‌ی پیرمرد نقش بسته بود.
«چه شده است، پیرمرد؟»

«هیچی. من فقط توصیه‌ی ترا انجام دادم و از خدا امروز صبح درخواست کردم که صد قطعه طلا برایم بفرستد.»
«راستی؟»

«هوم. من به او گفتم، من که همیشه انسان خوبی بوده‌ام و از دستوره‌ای او پیروی کرده‌ام، مسلماً شایسته‌ی پاداش‌ام و سزاوار این قطعه طلاها هستم. فکر می‌کنی من زیاده روی کرده‌ام؟»

مرد ثروتمند به مسخره گفت: «تاثیری ندارد که من چه فکر می‌کنم. مهم این است که در نظر خدای مهربان تو زیاده‌روی نباشد. شاید او فکر می‌کند که تو شایسته پاداشی در حد بیست، پنجاه، هشتاد یا نود و نه قطعه طلا هستی. کسی چه می‌داند؟»

«نه، نه. خدا باید تصمیم بگیرد که آیا من سزاوار پاداشم یا نه. اما خواهش من واضح بود. من تمایلم به صد قطعه طلا است. من بیست، سی یا نود و نه قطعه طلا را قبول نخواهم کرد. من از او صد تا خواستم و شکی ندارم که اگر خدای خوب من تقاضای مرا بپذیرد، خواسته‌ی مرا برآورده می‌کند. او با من چانه نخواهد زد و من هم با او چانه نخواهم زد. من صد تا می‌خواهم و او هم صد تا را می‌پذیرد. من حتی به یک سکه کمتر رضایت نخواهم داد.»

مرد ثروتمند گفت: «هاهاها. تو خیلی زیاده خواهی!»

پیرمرد گفت: «چون او از من انتظار زیادی دارد، من هم از او زیاد انتظار دارم.»

«من گمان نمی‌کنم که اگر خدا برایت بیست یا سی سکه بفرستد تو بتوانی آن را رد کنی، فقط به این دلیل که صد تا نیستند.»

«خوب، من هر مبلغی زیر صد تا را رد خواهم کرد. و حتی اگر خدا فکر کند که من تقاضای بیست تا کرده‌ام و تصمیم بگیرد که برایم بیشتر بفرستد، مبلغ اضافی را قبول نخواهم کرد.»

«هاهاها. تو کاملاً قاطعی کرده‌ای و انتظار داری که من افسانه ایمان و پایداری ات را باور کنم؟ مرغ پخته هم به خنده می‌افتد! خواهیم دید که آیا تو اینطور مستحکم می‌مانی!»

و سپس هر یک به خانه خود رفت.

پیرمرد به دلیلی مرد ثروتمند را عصبی می‌کرد. «چه آدم کله‌شقی! چطور یک نفر می‌تواند ادعا کند که مبلغ زیر صد سکه طلا را رد خواهد کرد. من نقاب او را از چهره‌اش برخواهم داشت، همین امروز بعد از ظهر.»

او کیسه‌ای با نود و نه سکه طلا آماده کرد و به خانه همسایه رفت. پیرمرد زانو زده بود و دعا می‌کرد.

«خدای مهربانم، از این وضع فلاکت‌بار نجاتم بده. من گمان دارم که این سکه‌ها حق من است. حتما متوجه شدی، صد سکه طلا. هر مبلغ دیگری که برایم بفرستی، رضایت نخواهم داد. من دقیقا صد تا می‌خواهم.»

در حالیکه پیرمرد مشغول دعا بود، مرد ثروتمند بر روی بام خانه او رفت و کیسه پول را از سوراخ دودکش بخاری دیواری بدرون خانه انداخت. سپس بسرعت پایین آمد تا صحنه را نظاره کند.

پیرمرد کماکان مشغول دعا زانو زده بود، که صدای چیزی فلزی از سوراخ دودکش بخاری دیواری را شنید. آهسته قامت راست کرد، به سمت بخاری دیواری رفت، کیسه را گرفت و دود و خاکستر آن را زدود.

به کنار میز رفت و محتوای کیسه را روی آن خالی کرد. مقابل او تلی از قطعات طلا قرار داشت. پیرمرد زانو زد و خدای مهربان را بخاطر هدیه‌ای که فرستاده بود سپاس گفت.

پس از دعا پول‌ها را شمرد. نود و نه. نود و نه قطعه طلا بود.

مرد ثروتمند با خوشحالی منتظر آن بود که نظریه‌اش تأیید شود. پیرمرد رو به آسمان کرد و گفت: «خدایا، می‌بینم که تو تصمیم گرفتی، تقاضای یک مرد پیر را برآورده کنی، اما همچنین می‌بینم که در زیر خیمه‌ی پنهان‌آور آسمان بیش از نود و نه قطعه طلا نبوده است. تو بخاطر یک سکه طلا نمی‌خواستی بیش از این مرا در انتظار نگهداری. با این حال، همانطور که به تو گفته بودم، نه یک سکه بیشتر از صد تا و نه همینطور یک سکه کمتر می‌پذیرم.»

مرد ثروتمند اندیشید: «عجب الاغی!»

پیرمرد ادامه داد: «از سوی دیگر، من اعتماد کامل بتو دارم. بهمین خاطر، کارها را بتو می‌سپارم تا سکه‌ای را که بدهکاری بفرستی.»

مرد ثروتمند فریاد کشید: «این کلاهبرداری است! عجب ریاکاری است!» و پرخاش کنان در خانه مرد پیر را زد.

او همانطور فریاد می‌زد: «تو ریاکاری، تو گفته بودی که اگر یک سکه کمتر از صد تا باشد، مبلغ را نمی‌پذیری، حالا براحق نود و نه سکه را به جیب می‌زنی. تو با آن ایمان باصطلاح الهیات! شماها دروغ‌باز هستید.»

مرد پیر پرسید: «تو از کجا از نود و نه سکه اطلاع داری؟»

«من می‌دانم، چون این من بودم که آن را برایت فرستادم تا اثبات کنم که تو یک کلاهبرداری. "من یک سکه کمتر از صد تا نمی‌پذیرم"، خنده دار است!»

«و واقعا هم همینطور است، من آن سکه‌ها را قبول نخواهم کرد. خداوند آن سکه‌ای را که کم است برایم خواهد فرستاد، هر موقع که خودش بخواهد.»

«او هیچ چیزی برایت نخواهد فرستاد. چون آن کسی که برایت پول فرستاد، من بودم.»

«من قصد انکار آن را ندارم که تو ابزاری بودی که توسط تو خداوند خواسته مرا برآورده کرد. واقعیت این است که این پول‌ها هنگامی که من دعا می‌کردم از دودکش بخاری دیواری من پایین افتاده‌اند، پس متعلق به من هستند.»

خنده از صورت مرد ثروتمند رخت بربست و چهره‌اش درهم رفت.

«آره جان تو، مال تو است. این کیسه و سکه‌هایش مال من هستند. من آنها را آوردم.»

پیرمرد گفت: «راه‌های خدا ناشناخته و اسرارآمیزند.»

«لعنت بر تو و بر خدایت. پولم را پس بده یا اینکه به دادگاه شکایت خواهم برد و تو در آنجا یک ذره چیزی هم که داری از دست خواهی داد.»

«یگانه قاضی من خداوند است. اما اگر منظورت قاضی دهکده است، حرفی ندارم که این مورد را بدست او بسپاریم.»

«خیلی خوب، برویم.»

«باید کمی صبر کنی تا من یک کالسکه بخرم. چون من چیزی ندارم و با این سن و سال نمی‌توانم تا دهکده پیاده بروم.»

«احتیاجی به صبر کردن نداریم. من کالسکه‌ام را به تو می‌دهم.»

«من واقعا سپاسگزارم. طی این همه سال حتی یک بار هم به من کمکی نکردی. اما حالا چطور شده؟ کمی باید صبر کنیم تا زمستان بگذرد. هوا سرد است و وضعیت سلامتی من اجازه نمی‌دهد که بدون پالتوی گرم به دهکده بروم.»

مرد ثروتمند خشمگینانه گفت: «تو می‌خواهی قضیه را کِش بدهی. من پالتوی پوست خودم را بتو می‌دهم تا بتوانی راه بیفتی. آیا بهانه دیگری داری؟»

پیرمرد گفت: «نه دیگر مانعی بر سر راه نیست.»

او پالتو را پوشید، سوار کالسکه شد و به دهکده رفت. مرد ثروتمند با کالسکه دیگری به دنبال او رفت.

در دهکده مرد ثروتمند با شتاب از قاضی وقت گرفت. هنگامی که قاضی آنان را پذیرفت، مرد ثروتمند داستان را با تمام جزئیات از قصد خود که ایمان پیرمرد را زیر سوال ببرد و اینکه پول را از راه دودکش بخاری پایین انداخته و اینکه پیرمرد چگونه از پس دادن پول‌ها سر باز زده است، تعریف کرد.

قاضی از پیرمرد پرسید: «تو چه داری بگویی؟»

«قاضی محترم، خیلی مسخره است که الآن اینجا با همسایه‌ام بر سر این موضوع دعوا کنم. او ثروتمندترین فرد ده است. اما هیچگاه دست و دلبازی از خود نشان نداده است، هیچگاه او توجهی به حال دیگران نداشته است. من گمان نمی‌کنم که لازم باشد چیزی در دفاع از خودم بگویم. چه کسی باور می‌کند که چنین فرد خسیسی حدود صد قطعه طلا در یک کیسه‌ای بگذارد و در دودکش بخاری همسایه‌اش بیندازد. من فکر می‌کنم واضح است که این آقای محترم گوش خوابانده بوده و وقتی طلاهای مرا دید، تمام این داستان‌ها را از خودش بافته است.»

مرد ثروتمند فریادی کشید: «من از خودم بافته‌ام؟ برو به درک، پیرمرد! تو دقیقاً می‌دانی که من حقیقت را می‌گویم. حتی خودت هم این قصه را باور نداری که خدا برای پول فرستاده است. کیسه را به من پس بده.»

دادگاه محترم، این مرد آشکارا کمی قاطی کرده است.»

«مسلم است که وقتی یک نفر مالم را می‌دزدد، ناراحت می‌کند. من از تو می‌خواهم که این کیسه پول را به من برگردانی.»

قاضی شگفت زده شده بود. استدلال هر دو نفر او را ناگزیر می‌کرد که تصمیمی بگیرد، اما چه تصمیمی می‌توانست درست باشد؟

مرد ثروتمند گفت: «پولم را پس بده، ای کلاهبردار پیر. این پول مال من است. می‌شنوی؟ مال هیچ کس دیگری نیست جز من.»

مرد ثروتمند بطور کاملاً از خود بیخود از روی نرده‌های چوبی که او را از پیرمرد جدا می‌کرد پرید و کوشید کیسه را از چنگ او درآورد.

قاضی فریاد زد: «آرام باشید. لطفاً آرام باشید.»

«ببینید آقای قاضی. حرص و آز او را به جنون کشانده است. تعجب نخواهم کرد اگر او الآن ادعا کند که کالسکه ای که من با آن به اینجا آمده‌ام هم مال او است.»

مرد ثروتمند بی‌درنگ گفت: «معلوم است که مال من است. من آن را بتو قرض داده‌ام.»

«می‌بینید قاضی محترم؟ حالا تنها این مانده که بگوید صاحب پالتوی من نیز هست.»

مرد ثروتمند که دیگر کاملاً کنترل خود را از دست داده بود گفت: «مسلم است که پالتو مال من است! مال من است. همه چیز، کیسه، پول‌ها، کالسکه، پالتو ... همه مال من است! همه!»

قاضی که دیگر در این بین شک و تردیدش برطرف شده بود گفت: «صبر کن! خجالت نمی‌کشی که می‌خواهی این یک ذره اموال پیرمرد را هم از او بگیری؟»

اما ... اما ...

قاضی ادامه داد: «اما ندارد. تو حریصی و فقط به نفع خودت فکر می‌کنی. چون تو می‌خواستی سر این پیرمرد کلاه بگذاری، ترا به یک هفته زندان و پرداخت پانصد قطعه طلا به همسایه‌ات بعنوان مجازات محکوم می‌کنم.»

پیرمرد گفت: «با عرض معذرت از محضر این دادگاه بلند پایه، آیا اجازه دارم چیزی بگویم؟»

«بله، پیرمرد جان.»

«فکر می‌کنم که این مرد درس گرفته است. من خواهش می‌کنم که مجازات او – با اینکه شاکی از من است- لغو شود و او فقط موظف به پرداخت یک مبلغ نمونه‌وار شود.»

«این حرکت تو خیلی بزرگوارانه است، پیرمرد. چه مبلغی پیشنهاد می‌کنی؟ صد سکه؟ پنجاه؟»

«نه آقای قاضی. من فکر می‌کنم که پرداخت یک سکه طلا برای مجازات او کافی باشد.»

قاضی با چکش خود بروی میزش کوبید و اعلام کرد: «به برکت بزرگواری این مرد و برخلاف نظر دادگاه شاکی محکوم به پرداخت فوری مبلغی به بهای یک سکه طلا است.»

مرد ثروتمند گفت: «اعتراض دارم. من درخواست تجدید نظر می‌کنم.»

«مگر اینکه محکوم پیشنهاد دست و دل‌بازانه این مرد نیک را نپذیرد و ترجیح بدهد که به مجازات دادگاه که از ملایمت کمتری برخوردار است، تن بدهد.»

مرد ثروتمند تسلیم شده، یک سکه طلا از کیف خود بیرون آورد و به پیرمرد داد.

قاضی گفت: «جلسه دادگاه ختم می‌شود.»

مرد ثروتمند با شتاب از سالن خارج، سوار کالسکه‌اش شد و ده را ترک گفت.

قاضی با پیرمرد خداحافظی کرد و رفت. پیرمرد سرش را بسوی آسمان بلند کرد و گفت: «سپاسگزارم خدای مهربانم. اکنون دیگر تو به من چیزی بدهکار نیستی.»

«شاید حالا تو همه قطعاتی را که بیداری تو در مورد موضوع پذیرفتن و مبارزه کردن بدان احتیاج دارد، جمع کرده باشی.»

همانطور که تُپل گفت:

تسلیم شدن یک چیزی است و پذیرفتن چیز دیگر.

ساعتی که روی هفت متوقف مانده بود

من در مرحله‌ی درخشانی بسر می‌بردم.

حس می‌کردم که چگونه رشد درونی دارم. من نه تنها بر شناختم افزوده می‌شد، بلکه لمس می‌کردم – بدون خودستایی- که چگونه در مجموع عاقل‌تر می‌شدم و تفکرم متمرکزتر و روشن‌تر می‌گردد.

همه چیز خارق‌العاده بود و اگر چیزهایی هم بودند که آنطور که باید مطابق میلم نبود، با خونسردی با آنها مواجه می‌شدم و حس می‌کردم که با دشواری‌ها بدون هراس روبرو می‌شوم.

«تُپُل، این خیلی عالی است. آیا حال تو همیشه اینطور است؟»

«خودت پاسخ این پرسش را بده.»

«اگر این وضعیت بخشی از بیداری باشد، باید برای تو که در هر حال رویدادهای بیدارکننده‌ی بیشتری در زندگیت داشته‌ای، یک وضعیت مداوم باشد.»

خورخه پاسخ داد: «نه. این یک وضعیت مداوم نیست.»

«حالا که می‌دانم این ترانه غم تقسیم شده، موجب تسلی آدم‌ها است، از تو می‌پرسم: آیا دیگران هم چنین لحظات تاریک و روشنی را می‌شناسند؟»

«فکر می‌کنم آری ... شاید من بهمین خاطر مدت مدیدی است که داستان پاپینی را در ذهن دارم. اسم آن هست ساعتی که روی هفت متوقف ماند.»

«برایم تعریف می‌کنی؟»

«آره، با اینکه تعریف یک چنین داستانی که به شکل زیبایی نوشته شده، یک معصیت هست -چون سه چهارم زیبایی آن به هدر می‌رود-، اما بی‌خیال... این داستان پاپینی تک گویی‌های فردی است که تنها در اتاقش نشسته و می‌نویسد.»

روی دیوار اتاقم یک ساعت کهنه‌ی قدیمی آویخته شده، که متأسفانه کار نمی‌کند. عقربه‌های آن مدت‌ها پیش از حرکت بازایستاده‌اند و مدام یک ساعت را نشان می‌دهند: دقیقاً ساعت هفت را.

این ساعت اکثر اوقات یک شیء زینتی بی‌فایده آویخته به یک دیوار سفید خالی است. با این حال دو لحظه در طول روز است، دو لحظه گذرا، که بنظر می‌رسد ساعت کهنه همچون ققنوس از خاکستر برمی‌خیزد.

هنگامی که همه ساعت‌های شهر در تحرک بی‌عیب و نقص‌شان ساعت هفت را نشان می‌دهند و فاخته‌های‌شان و زنگ‌های‌شان هفت بار بصدا درمی‌آیند، بنظر می‌رسد که ساعت اتاق من آهسته زنده می‌شود. دو بار در روز، صبح‌ها و شب‌ها این ساعت در همخوانی تمام و کمال با باقیمانده دنیا است.

اگر کسی درست در این لحظات به این ساعت بنگرد، فکر می‌کند که این ساعت بی‌عیب و نقص کار می‌کند... اما همینکه این لحظات می‌گذرند و طنین زنگ سایر ساعت‌ها خاموش می‌شود و عقربه‌ی آنها به کار خود ادامه می‌دهد، ساعت من از حرکت کردن باز می‌ماند و وفادارانه آنجایی می‌ایستد که زمانی ایستاده بود.

من این ساعت را دوست دارم. و هر چه بیشتر در مورد آن صحبت می‌کنم، برایم عزیزتر می‌شود، زیرا برایم بیش از پیش روشن‌تر می‌شود که من چقدر شبیه آن هستم.

من نیز موقعی از حرکت بازایستاده‌ام. من نیز خود را صُلب و بی‌تحرك احساس می‌کنم. من نیز بنوعی مانند یک شیء زینتی بی‌فایده بر روی یک دیوار خالی‌ام.

من نیز از این لحظات گذرا که به شیوه‌ای اسرارآمیز در وقت من فرا می‌رسد، لذت می‌برم.

آنگاه من خود را بسیار سرزنده احساس می‌کنم. همه چیز برایم روشن و دنیا همچون محلی فوق‌العاده زیبا جلوه می‌کند. می‌توانم خلاق باشم، خیال‌پردازی کنم، پرواز کنم و بیش از مجموع سایر وقت‌هایم حس کنم و سخن بگویم. چنین لحظات همخوانی پر سعادتی – سلسله‌ای تزلزل‌ناپذیر و پیوسته – همواره وجود دارد.

بار اول تلاش کردم که این لحظه را متوقف کنم، تا همیشه آنطور بماند. اما تلاش بیهوده‌ای بود؛ همانند وضع دوستم، ساعت. زمان آن لحظه‌ی دیگر را نیز ناپدید کرد.

همینکه این لحظات می‌گذشتند، ساعت‌های درونی انسان‌های دیگر بکار خود ادامه می‌دادند، و من به کار روزمره‌ی صُلب خود بازمی‌گشتم. به کارم، به گفتگو در کافه‌ها، من باز در منجلاب روزمره‌ی ملال آور خود که از روی عادت نام زندگی به آن داده بودم، فرو می‌رفتم.

اما من می‌دانم که زندگی چیز دیگری است.

من می‌دانم که زندگی حقیقی مجموع چنین لحظات گذرایی است که ما خود را در همخوانی با دنیا حس می‌کنیم.

تقریباً همه انسان‌های قابل ترحم گمان می‌کنند که زنده‌اند.

تنها لحظات کوتاهی از سرشاری وجود دارد و آنانی که این را نمی‌دانند و به این چسبیده‌اند که همیشه زندگی می‌خواهند بکنند، همیشه به دنیای خاکستری و یکسان روزمره زنجیر شده باقی می‌مانند.

بهمین خاطر، ای ساعت دیواری کهن، ترا دوست می‌دارم، چون ما همسانیم، تو و من.»

«دمیان عزیز، این روایتی پیش پا افتاده از جواهر ادبی «پاپینی» است، که از تو خواهش می‌کنم آنرا بخوانی. امروز این را برایت حکایت کردم، تا به تو یک استعاره نبوغ آمیز را نشان دهم، که احتمالاً همه ما تنها در لحظات اندک کوتاهی در هماهنگی زندگی می‌کنیم. شاید درست همین الآن در همین لحظه ساعت زندگی حقیقی و ساعت زندگی تو دقیقاً بر هم منطبق‌اند. اگر چنین است، لذت ببر دمیان. این لحظه احتمالاً بسیار سریع می‌گذرد.»

چندی بعد من داستان اصلی «پاپینی» «ساعتی که بر سر هفت ایستاد» را خواندم. تُپُل حق داشت. این داستان واقعاً یک جواهر بود. و با اینکه من این کتاب را دارم، نمی‌توانم داستان خورخه را فراموش کنم – که سابقاً بدون همه استعاره‌های زیبا و خیلی بی‌پیرایه مانند اصلش در سال‌های بعد برایم بسیار یاریگر و لذتبخش بود.

عَدَس

باز هم حق با درمانگر من بود. لحظه‌ی درخشان و مطلقاً هماهنگ سپری شد، و پرسشگری سرسختانه من در جستجوی حقیقت، حقیقت خودم و دیگران دوباره از نو شروع شد. یک مسئله‌ی آشکار پیش پا افتاده کاملاً مرا بلوکه کرد: برای بار سوم در یک سال یکی از همکارانم بیش از من اضافه‌حقوق دریافت کرده بود. گمان می‌کنم که کارم را دقیقاً می‌توانم ارزیابی کنم و می‌دانستم که آن را خوب انجام می‌دهم. بالاتر از آن مطمئن بودم که من از همکارانم بصورت جدی تواناتر و مولدتر هستم.

«ادواردو یک آدم متملق است.»

«چه جور آدمی است؟»

«یک گه‌خور چاپلوس.»

«عجیب است وقتی آدم رفتاری را تنها با یک ناسزا نامگذاری می‌تواند بکند.»

«او همیشه دنبال رییس می‌دود و تعریف می‌کند که چکار کرده، چه انجام داده و به چه چیزی رسیده است، و آن چیزهایی را که نتوانسته حل کند، زیر میز قایم می‌کند. رییس احمق نیست، متوجه می‌شود، حتماً متوجه می‌شود. اما اگر ادواردو مشغول تعریف کارهای خیر خود نباشد، پیش او خود شیرینی می‌کند.»

«رییس تو ظاهراً در این مورد نقطه ضعف دارد.»

«مسلم است، وقتی صحبت تشویق است، آدم چاپلوس جایزه‌اش را می‌گیرد.»

«آیا تا بحال با رییس‌ات در این مورد صحبت کرده‌ای؟»

«آره، او می‌گوید، اگر من همواره او را بزیر سوال ببرم، آنگاه شخصیت بدی خواهم داشت و این در مورد ارزش گذاری من اثری منفی خواهد داشت.»

«خوب، آنطور که تو تعریف می‌کنی، اگر تو هم کارآمدی ادواردو را می‌داشتی، می‌توانستی ارزیابی بهتری دریافت کنی، سریع‌تر ارتقا بیابی و حقوق بیشتری دریافت کنی.»

«احتمالاً.»

«پس همه چیز روشن است. تو هدف را می‌شناسی، راه را می‌دانی، و توانایی آن را داری که کاری را انجام دهی. چه چیزی بیشتر از این می‌خواهی؟ باقی مسایل به خودت بستگی دارد.»

«من از این کار سر باز می‌زنم.»

«از چه کسی سر باز می‌زنی؟»

«من از این کار سر باز می‌زنم که بخاطر کمی پول بیشتر به همه چیز آره و بله قربان بگویم.»

«دمیان، کار خوبی می‌کنی. اما فکر نکن که این مسئله فقط محدود به دنیای کار می‌شود.»

«من نمی‌دانم که در چه جاهای دیگری این مسئله اتفاق می‌تواند بیفتد. اما من از تو آموخته‌ام، که به یک چیز فقط در یک نقطه بر نمی‌خوریم. بهمین دلیل مطمئن نیستم که فقط محدود به کار می‌شود. نمی‌دانم.»

«آیا تو احساس مشابهی نداشتی، موقعی که ریکاردو بجای تو از خوان کارلوس پرسید، که آیا وی با او در دانشگاه کنفرانس خواهد داد؟»

«چرا.»

«و موقعی که چند ماه پیش برایم تعریف کردی که دوست دخترت لائورا از تو جدا شده، چون ترجیح می‌دهد با افرادی باشد که مرتب به او چیزهایی را نمی‌گویند که او نمی‌خواهد بشنود. آیا همین مسئله نبود؟»

«چرا! همین مسئله است. ظاهراً انسان اگر می‌خواهد تنها نماند، باید خود را مجبور کند، فردی باشد که در واقع نیست.»

«خواهش می‌کنم ضمیر اول شخص را بکار ببر.»

«اگر نمی‌خواهم تنها بمانم باید چالپوسی کنم، می‌بایست کوتاه بیایم، می‌بایست رام و دست آموز باشم، می‌بایست دهانم را ببندم و یا فقط برای آن باز کنم که بگویم...»

«مسلماً این یکی از راه‌ها است. راه دیگر، راه دیوژانوس است.»

«راه دیوژانوس کدام است؟»

«راه دیوژانوس.»

روزی دیوژانوس در آستانه دروازه خانه‌ای نشسته بود و کاسه‌ای عدس می‌خورد.

در سراسر آتن غذایی ارزانتر از آن پیدا نمی‌شد. بعبارت دیگر، عدس خوردن به معنای آن بود که آدم در وضعیت بسیار فلاکت‌باری است.

یکی از وزیران قیصر به او گفت: «چقدر برای متاسفم، دیوژانوس! اگر تو می‌آموختی کمی سربفرمان باشی و از قیصر کمی بیشتر تعریف کنی، مجبور نمی‌بودی این همه عدس بخوری.»

دیوژانوس از خوردن بازایستاد، سرش را بالا آورد، نگاه تندی به طرف صحبت مرفه‌اش انداخت و پاسخ داد: «برای متاسفم، برادر. اگر تو می‌آموختی عدس بخوری، مجبور نبودی که چنین سرسپرده باشی و مرتب تعریف قیصر را بکنی.»

«این راه دیوژانوس است. این راه احترام بخود، دفاع از شأن خود از طریق فرارفتن از نیاز فردی به تأیید خود است.

ما همه محتاج تأیید دیگران هستیم. اما اگر این به بهای فدا کردن خود باشد، نه تنها بهایی بسیار سنگین است، بلکه به یک فعالیت ضد خود تبدیل می‌شود. ما شروع می‌کنیم، شبیه آدمی شویم که در سراسر ده دنبال قاطر خود می‌گردد در حالیکه بر روی آن نشسته است.»

شاهی که می‌خواست پرستیده شود

«من در این مورد می‌اندیشیدم و متوجه شدم که برای بسیاری چیزها بهای زیادی می‌پردازم. و بهمین دلیل حالم چندان خوب نیست.»

من احساس می‌کنم که مانند اسب عصاره بدور خود می‌چرخم راهی به بیرون نمی‌یابم. اما چگونه می‌توان پیشاپیش فهمید که آیا بهای چیزی زیاد، کم یا درست است؟ در مورد اشیای مادی راحت است، بهای آنها کم و بیش تعیین شده است. اما میزان برای چیزهای دیگر چیست؟»

«گمان می‌کنم که ابتدا می‌بایست فهمید، گران یعنی چه. منظور از اینکه گران تمام می‌شود چیست؟»

«گران تمام می‌شود یعنی اینکه زیاد بابت چیزی پردازی.»

«از زاویه دید مادی نگاه کنیم. آیا صد هزار دلار زیاد است؟»

«بله، معلوم است.»

«پس یک جمبوجت، که به صد هزار دلار فروخته شده گران است؟»

«بستگی دارد، برای چه کسی باشد. برای من مسلماً.»

«چرا؟»

«برای اینکه من صد هزار دلار ندارم و نمی‌توانم هم از جایی پیدا کنم.»

«نه دمیان، تو گران را با گرانقیمت عوضی می‌گیری. یک جمبوجت صد هزار دلاری ارزان است، بی‌تفاوت از اینکه تو پول داشته باشی یا نه.»

«پس به چه چیزی بستگی دارد؟»

«تعیین‌کننده اینکه چیزی گران یا ارزان است، مقایسه میان بها و ارزش است. نه مقایسه بین اینکه چقدر می‌ارزد و چقدر تو داری. آنچه که قیمتش بیش از ارزشش است، گران است، دمیان.»

«آنچه که قیمتش بیش از ارزشش است... معلوم است، بهمین خاطر گمان می‌کنم که من برای خیلی چیزها بهای زیادی می‌پردازم. برایم پذیرفتنی و قابل درک است.»

خورخه ادامه داد: «ارزش اشیای غیرمادی، و برخی وقت‌ها مادی، چنان ذهنی است که همیشه آدم خودش قضاوت باید کند که آیا قیمت مناسب است یا نه. اما همه ما صاحب اموال ارزشمندی هستیم که به هیچوجه قدرشان را نمی‌دانیم. مثلاً شأن آدمیزاد. من شأن شخصی و احترام به خود را چنان ارزشمند بشمار می‌آورم که خرج کردن از آن را قیمت بسیار بالایی می‌دانم.»

پادشاهی بود که نخوت او را تقریباً به جنون کشانده بود. تکبر همیشه آدم‌ها را مجنون می‌کند. شاه دستور داد که در باغ قصرش معبدی بسازند و در این معبد مجسمه‌هایی از خودش در حالت چهارزانو درست کنند.

هر روز صبح پس از صبحانه شاه به معبدش می‌رفت، خود را به پای تصویرش می‌افکند و می‌پرستید.

یکی از روزها بر این نظر شد که دینی که تنها یک پیروی یگانه دارد، دین درست و حسابی نیست و تصمیم گرفت که باید پرستندگان بیشتری داشته باشد.

بدین ترتیب امر کرد که همه سربازان گارد شاهی لااقل یک بار در روز در مقابل مجسمه او بخاک بیافتند. همین کار را همه خدمتکاران و وزیران قلمروی پادشاهی اش باید انجام می دادند.

جنون او با گذشت زمان ابعاد بدتری بخود گرفت و یک روز هنگامی که اطاعت زیردستانش دیگر کفایت نمی کرد، محافظانش را به بازار شهر فرستاد و دستور داد به سه نفر اولی که برخوردند، آنان را با خود بیاورند.

او فکر کرد: «از نمونه این سه نفر می توانم ثابت کنم که اعتقاد به من چقدر است. من از آنان می خواهم که مقابل مجسمه ام تعظیم کنند. اگر آنان به اندازه ی کافی باهوش باشند، این کار را خواهند کرد، در غیر این صورت به بهای جان شان تمام می شود.»

سربازان محافظ یک فرد روشنفکر، یک روحانی و یک گدا را با خود آوردند، که در عمل سه نفر اولی بودند که در بازار سر راه آنان سبز شده بودند.

این سه نفر را به معبد برده و به شاه معرفی کردند.

شاه به آنان گفت: «این مجسمه یگانه خدای حقیقی است. یا مقابل او بخاک بیافتید، یا اینکه به بهای جانتان تمام می شود.»

فرد روشنفکر چنین فکر کرد: «شاه مجنون است و اگر تعظیم نکنم، مرا خواهد کشت. این قدرت برتر است. هیچکس نمی تواند با توجه به این واقعیت که من این کار را بدون باور و تنها برای نجات جانم و برای خدمت به جامعه ای که در برابر آن مسئولم، کرده ام، محکوم کند.» و او در مقابل مجسمه خم شد.

فرد روحانی با خود اندیشید: «شاه دیوانه شده است و او تهدید خود را عملی خواهد کرد. من برگزیده ی خداوند واقعی هستم و بهمین دلیل عمل روحانی من به آن مکانی که من در آنجا هستم، برکت خواهد بخشید. بی تفاوت از اینکه من مقابل چه تصویری سر خم می کنم، برای خدای حقیقی خواهد بود.»

و او هم زانو زد.

نوبت به گدا رسید که هیچ تلاشی از خود نشان نمی داد.

شاه گفت: «زانو بزن.»

«اعلیحضرتا، من به مردمی که اگر راست گفته باشم اغلب با لگد مرا از در خانه خود می رانند، هیچ بدهکار نیستم. هیچکس هم مرا برنگزیده است، جز چند تا شپش که زمستان را در سر من می گذرانند. من نه دوست دارم کسی را محکوم کنم و نه می توانم مجسمه ای را بپرستم. و آنچه که به زندگی ام مربوط می شود، چنان متاع گرانقدری نیست که ارزش داشته باشد بخاطر حفظ آن خود را مضحکه کنم. بهمین دلیل سرور گرانقدر، دلیلی نمی بینم که زانو بزنم.»

می گویند پاسخ گدا شاه را چنان تکان داد که نوری در ذهنش درخشید و شروع به بازاندیشی رفتاراش کرد.

حکایت می شود که تنها از این راه بود که شاه معالجه شد و دستور داد بجای معبد حوض بسازند و بجای مجسمه اش گلدان عظیم گل بگذارند.

ده فرمان

چشمان شاه این افسانه را، سخنان گدا باز کرد. برای او چاره‌ای نماند جز آنکه در زندگی‌اش بازاندیشی کند. من اما پس از نشست آخر خود را «یخ زده» احساس می‌کردم.

بار دیگر حس کردم که چگونه پرده‌ای به کنار رفت و راه را برای دیدن موقعیت‌های بی‌شمار، رویدادها و اندیشه‌ها و نظرگاه‌هایی که در هرج و مرج آشفته در سرم ولوله می‌انداختند، گشود.

من حس می‌کردم، چگونه از زمانی که به مفهوم واژگان «گران» و «ارزان» پی برده‌ام کل داستان زندگی من تغییر معنا داده است.

چه بهای زیادی بابت چیزهایی پرداخته بودم، آن هم در حد یک عمر! و به چه چیزهایی دست یافته بودم، بدون اینکه برآیم روشن باشد، به چه بهای مناسبی! خساست و علاقه به اسراف دو روی افراطی یک اشتباه بودند! نامبارکی و مبارکی دو وجه شخصیتی بودند که در هم آمیخته در درون من می‌زیستند و تلاش می‌کردند خود را از یکدیگر جدا سازند و با هم در جدال بودند که کدامیک ظاهر شده و دست بالا را بگیرد. بازی قطب‌های متقابل که خورخه همیشه از آن تعریف می‌کند! عجباً که همه چیز در جهان زوج گونه ظاهر می‌شود. هر چیزی با طرف مقابلش.

«هر دکتر "جیکلی" آقای "هاید" خودش را به همراه دارد.»

از خورخه می‌پرسم: «باید حتماً اینطور باشد؟»

«آره دمیان، همیشه. چون دنیایی که در آن زندگی می‌کنیم، یک بین و یان بزرگ است: دو بخش جدایی‌ناپذیر که بصورت یک کل یگانه عمل می‌کنند. دو نیمه که آدم آنها را فقط بصورت نظری از هم متمایز می‌کند، اما هیچکدام به تنهایی نمی‌توانند وجود داشته باشند. الآن بتو نشان می‌دهم...»

تُپل بلند شد و به سمت کمد لباس رفت. در آن را باز کرد، به جستجو در میان وسایل درهم و برهم پرداخت و چراغ قوه‌ای را بیرون آورد. او سه یا چهار بار با دست بر سر آن کوبید، تا اینکه روشن شد. سپس چراغ اتاق را خاموش کرد و نور چراغ قوه را بر کرکره پایین کشیده متمرکز کرد.

او از من پرسید: «شعاع نور را می‌بینی؟»

«آره، معلوم است.»

«چرا؟»

پاسخ دادم: «چون چراغ قوه روشن است.» بدون اینکه حدس بزنم منظورش چیست.

«خوب حالا کرکره را بالا بکش.»

این کار را کردم.

او پرسید: «حالا چطور؟» و نور چراغ قوه را متوجه پنجره کرد که از آن نور شدید آفتاب ظهر بدرون می‌تابید.

پرسیدم: «یعنی چه، حالا چطور؟»

«آیا چراغ قوه الآن روشن است یا نه؟»

«نمی‌دانم.»

«یعنی چه؟ نور را نمی‌بینی؟»

«نه، الآن نمی بینم.»

«می دانی چرا؟»

تلاش کردم توضیحی بدهم: «چون خورشید...»

«تو نمی توانی نور را ببینی، چون برای اینکه آدم نور را بتواند ببیند به تاریکی احتیاج دارد. می فهمی؟ چیزها فقط بوسیله طرف مقابل خود وجود دارند. این در مورد نور و تاریکی، شب و روز، نر و ماده، قوت و ضعف و غیره صادق است.»

تُپل چراغ قوه را خاموش کرد، آن را به درون کمد پرت کرد و نشست و با شوق تمام به صحبتش ادامه داد.

«در جهان بیرونی چنین است، اما در جهان درونی هم همینطور است. ما اگر نقطه ضعف نداشته باشیم چطور می توانیم نقاط قوت خود را بشناسیم؟»

اگر حماقت نکنیم چطور می توانیم بیاموزیم؟ اگر زن یا مردی وجود نداشته باشد چطور می توانیم مرد یا زن باشیم؟ چطور می توانیم باور کنیم که ما صد در صد بعنوان پسر یا دختر بدنیا آمده ایم، در حالیکه در هر سلول بدن مان پنجاه درصد اطلاعات مربوط به جنسیت خودمان نهفته است و پنجاه درصد اطلاعات مربوط به جنس دیگر؟

همه توانایی ها و محدودیت های ما، فضیلت ها و نقص های ما، هر کدام زوج گونه با طرف مقابل خود در ما موجودند. هیچکس فقط خوب نیست، هیچکس فقط هوشمند یا شجاع نیست. نیکی، هوش و شجاعت ما همیشه با بدی، حماقت و ترسو بودن ما دست در دست هم دارند.

یک حکمت عامیانه است که می گوید هر کسی که احساس برتری خود را به نمایش می گذارد، در حقیقت احساس ضعف می کند. این حکمت درستی است.

عین همین در مورد همه ویژگی های خصلتی دیگر نیز صادق است: اگر خصلتی بر دیگری غلبه کند، همیشه علامت آن نیست که در درون ما خصلت مسلط است. بلکه اغلب تجلی یک زحمت زیاد است که قطب دیگر مخفی شود، دور زده شود، با آن مقابله شود. سرکوب شود.»

من حرف او را با برافروختگی قطع کردم: «اما اگر چیزی که تو می گویی، درست باشد، پس در هر انسان خوبی یک خوک سرکوب شده است.»

«من نمی خواهم ادعا کنم که همیشه اینطور است، فقط می گویم که گاهی وقت ها اینطور است... و این انسان خوب می بایست یک کاری با این انسان بد که در درونش است بکند. و اینکه او با آن چه کرده است، همینطوری نبوده، بلکه بهایی برای آن پرداخته است. شاید می خواهم فقط این را برای تو بگویم، خیلی مهم است که بدانی آدم چه چیزهایی را پشت پرده نگاه می دارد و چرا این کار را می کند.»

من گله کردم: «به اندازه کافی در این مورد صحبت کردیم، بس است.»

«پیش از آنکه تو دچار تشنج شوی، داستانی برایت تعریف می کنم.»

روزی پشت دروازه ی بهشت چند صد مرد و زن جمع شده بودند، که در آن روز مرده بودند.

پطروس قدیس مراقب رفت و آمد در ورودی بهشت بود.

بدستور رییس، مهمانان را طبق ده فرمان به سه گروه بزرگ تقسیم می کنیم.

گروه اول برای کسانی است که به هر فرمانی حداقل یکبار پی توجهی کرده اند.

گروه دوم برای کسانی است که حداقل یک فرمان را زیر پا گذاشته اند.

و در گروه آخر، که حدس می زنیم بزرگترین گروه خواهد بود، همه آنهایی جای خواهند داشت که در تمام طول عمرشان هرگز حتی یک فرمان را هم نقض نکرده اند.

پطروس ادامه داد: «پس شروع می کنیم. همه آنهایی که همه ی ده فرمان را زیر پا گذاشته اند، بروند به سمت راست.»

بیش از نیمی از ارواح به سمت راست رفت.

پطروس فریاد زد: «از باقیمانده گان، همه آنهایی که یکی از فرمان ها را نقض کرده اند، یک گام به سمت چپ بروند.»

همه ارواح باقیمانده به سمت چپ رفتند. تقریباً همه ...

همه بجز یکی.

یکی از ارواح در وسط میدان باقی ماند، که زمانی انسان خوبی بود. او در تمام طول زندگیش جز خیراندیشی، نیکوکاری و خوشدلی کاری نکرده بود.

پطروس قدیس شگفت زده شد. بی‌درنگ خداوند را در جریان قرار داد.

«گوش کن قضیه از این قرار است: اگر ما بر سر برنامه اولیه مان بمانیم، این انسان بیچاره که آن وسط ایستاده، بخاطر پرهیزکاری‌اش پاداش نخواهد گرفت، بلکه از تنهایی دق خواهد کرد. من فکر می‌کنم باید مانع این بشویم.»

خداوند در برابر جمع برخاست و گفت: «آنهاپی که در میان شما پشیمان‌اند، بخشوده خواهند شد و خطاهای‌شان بفراموشی سپرده خواهد شد. نادمان می‌توانند به ارواح پاک و بی‌عیب در وسط بپیوندند.»

یکی پس از دیگری ارواح به سمت میان میدان حرکت کردند.

بناگاه صدایی برخاست: «دست نگهدارید! این بی‌انصافی است! خیانت است!» این صدای روحی بود که گناهی نکرده بود. «درست نیست! بی‌انصافی است. من اگر می‌دانستم که بخشیده می‌شوم، زندگیم را اینطور هدر نمی‌دادم.»

گربه آشرام^۴

«تُپُل، چه می‌شود اگر بتو بگویم که من مرخصی می‌خواهم بگیرم؟»

«یعنی چه، چه باید بشود؟»

«وضع ما چه خواهد شد، تکلیف معالجه چه می‌شود؟»

«دمیان، منظورت را نمی‌فهمم...»

«پرسش من این است: آیا می‌توانم خودم تصمیم بگیرم که در معالجه وقفه‌ای ایجاد کنم؟»

«نمی‌فهمم منظورت چیست، اما تلاش می‌کنم که پاسخی منطقی بتو بدهم. اگر از من می‌پرسی که آیا تو در وضعیتی هستی که معالجات را برای مدت معینی قطع کنی، بتو پاسخ می‌دهم که این مسئله هر لحظه امکان‌پذیر است. من حتی بشدت معتقدم تو در موقعیتی هستی، که می‌توانی هر موقعی که می‌خواهی، به تنهایی راه خود را در پیش بگیری.»

تنها عامل آرامش بخش در این گفتگو لبخندی بود که تُپُل هنگام صحبت بر لب داشت. من آمده بودم اجازه بگیرم، اما با خورخه‌ای برخورد کردم که مرا به رفتن تشویق می‌کرد.

برای اینکه کاملاً مطمئن شوم، پرسیدم: «بگو ببینم، تُپُل، آیا داری مرا بیرون می‌کنی؟»

«قاطی کرده‌ای، دمیان؟ تو اینجا می‌آیی و از من می‌پرسی که آیا می‌توانی وقفه‌ای در درمانت داشته باشی و وقتی که من بله می‌گویم، می‌پرسی که آیا می‌خواهم ترا بیرون بیندازم... انتظار چه پاسخی از من داری؟»

«راستش را بگویم، خورخه، من چنان به پاسخ‌های منفی روانشناسان دیگر عادت کرده‌ام که اینهمه خونسردی تو مرا غافلگیر کرد...»

«می‌خواهی برابرم تعریف کنی که با چه تصورات خیالی اینجا آمده‌ای؟»

«بی‌آزارترین آنها همین است که گفتم، و تقریباً همه آشنایان من چنین تجربه‌ای کرده‌اند که درمانگر موضوع کنار کشیدن از معالجه را بلافاصله بعنوان سرباز زدن از معالجه تعبیر می‌کند.»

«اما تو از من انتظار تعبیری نمی‌توانی داشته باشی.»

«از لحاظ عقلی نه، اما می‌توانست ممکن باشد. امکان دیگر می‌توانست این باشد که تو بر سرم داد بکشی، عصبانی بشوی و مرا بیرون کنی.»

«فهمیدم. پس از این طریق می‌توانستم به تو ثابت کنم که تو چقدر برایم مهمی و اینکه کنار کشیدن تو چقدر برایم دردناک است و فکر از دست دادن ترا نمی‌توانم تحمل کنم.»

من احساس کردم خلع سلاح شده‌ام.

تُپُل ادامه داد: «خوب من کاملاً صریح‌ام. برای من مهم است که تو بروی، برای اینکه ترا خیلی دوست دارم. برایم دردناک نیست، چون معتقدم که این تصمیم تو است، و متأسفم که بتو باید این را بگویم، اما من توان تحمل و از پس آن برآمدن را دارم. و برای اینکه یک چیز را روشن کرده باشم، من نه عصبانی‌ام و نه ترا بیرون می‌اندازم.»

«و آخرین امکان...» نتوانستم جمله‌ام را به پایان برسانم.

تُپل به من روحیه بخشید: «و آخرین امکان؟»

«آخرین امکان این است که تو بگذاری من بروم.»

«مشکل کجاست؟»

«مشکلی وجود ندارد.»

«دیگر از چیزی سر در نمی آورم.»

«بنابراین؟»

«بنابراین...»

«اگر بخواهم دوباره برگردم...»

«که چی، اگر بخواهی دوباره برگردی؟»

«آیا می توانم؟»

«برای چه نتوانی، دمیان؟»

«چون همه دوستانم که معالجه داشته اند، داستان های وحشتناکی در مورد قطع درمان تعریف کرده اند. از تهدیدهای پنهان در مورد عود کردن بیماری تا اعلام آشکار وضعیتی فاجعه آمیز. از ابراز تردید در مورد اینکه آیا پزشک معالج بعداً برای آنان وقت خواهد داشت یا نه، تا خط و نشان کشیدن های نظیر آنکه برای بیماری که رفته است، راه بازگشتی وجود ندارد.»

«آها، حالا معنی احتیاط در پرسش تو را متوجه می شوم. آنچه که به من مربوط است، می توانی هر موقع که خواستی مرخصی بگیری و بازگردی. برای من تعیین کننده آن است که دو چیز در تناسب درست باشند: فایده تمرین ها از لحاظ معالجه و وضع تکاملی بیمار.»

تپل مکثی کرد تا جرعه ای چای بنوشد.

«مانند همیشه در این مورد نیز از یک قاعده که در برخی موقعیت ها کاملاً مفید و یاری رسان است، یک اصل عام مطلق درست شده.»

«مانند همیشه؟»

«اغلب اینطور است... می خواهی داستانی برایت تعریف کنم؟»

یک گورو^۵ بود که با مریدانش در یک آشرام هندی زندگی می کرد. هر روز هنگام غروب مریدانش را جمع می کرد و برای شان صحبت می کرد.

روزی گربه زیبای در آشرام پیدا شد که مثل سایه گورو را دنبال می کرد.

و بدین ترتیب تبدیل به یک عادت شد که گربه هنگام صحبت کردن گورو میان جوانان می پلکید و مانع تمرکز حواس آنان بر سخنان استاد می شد.

برای آنکه گربه هر دفعه مزاحم نشود، استاد تصمیم گرفت که پنج دقیقه پیش از شروع صحبت اش گربه را در قفس کنند.

سال ها بدین ترتیب گذشت و زمانی گورو فوت کرد.

مسئول ترین شاگرد او نقش رییس معنوی آشرام را بعهده گرفت.

پنج دقیقه پیش از نخستین صحبت اش دستور داد که گربه را بیرون کنند.

^۵ روحانی هندی که نقش مراد را برای مریدانش دارد.

پروانش بیست دقیقه وقت صرف کردند تا گربه را پیدا کنند و در قفس‌اش بیندازند.
سال‌ها سپری شد و روزی گربه نیز مرد.
گوروی جدید حکم کرد که گربه دیگری پیدا کنند که بشود آن را در قفس انداخت.

دستگاه دروغیاب

گله کردم که: «کاسه صبرم لبریز شده.»

«از چه چیزی صبرت لبریز شده؟»

«از اینکه به من دروغ گفته می‌شود. بیزارم از اینکه به من دروغ گفته می‌شود.»

خورخه پرسید: «چرا از دروغ برآشفته می‌شوی؟» انگار که من مثلاً از این گله کرده‌ام که چرا باران، تر است...

«یعنی چه، چرا؟ برای اینکه وحشتناک است! من از دست آدم‌هایی که سرم کلاه می‌گذارند، به من کلک می‌زنند یا اینکه مرا با زبان بازی خود می‌خواهند بیچانند برآشفته می‌شوم.»

«ترا بیچانند؟ چگونه؟»

«با دروغ‌گویی.»

«اما دمیان، برای این کار به چیز بیشتری نیاز است. آنها شاید بتوانند روزهای متمادی به تو دروغ بگویند و تو می‌توانی به توضیحات آنان بخندی.»

«اما من در دام این دروغ‌ها می‌افتم، خورخه. من اعتماد می‌کنم، باور می‌کنم... یک کله پوک با یک داستان ساختگی می‌آید و من آن را از او قبول می‌کنم. من یک احمق به تمام معنا هستم!»

«برای چه آنها را باور می‌کنی؟»

«چون ... چون آه، خدا می‌داند چرا باورشان می‌کنم» فریاد کشیدم: «بروند به درک! نمی‌دانم... صاف و ساده نمی‌دانم!»

تُپل مدتی در سکوت به من نگاه کرد و سپس گفت: «تو می‌دانی، بهتر است که آدم برآشفته نشود. اما حالا که خشمگین شدی، بهتر است خشم خود را بیرون بریزی و در مقابل آن ایستادگی نکنی.»

می‌دانستم که تُپل چه نتیجه‌ای می‌خواهد بگیرد. بنظر خورخه خشم، عشق، درد چیز دیگری جز باتری برای پیکر ما نیستند. احساس انرژی است که مقدم بر عمل است. عمل بدون احساس ناممکن است. جدا کردن این دو از هم به بیگانگی می‌انجامد. انسان خود را گم می‌کند و از تعادل خارج می‌شود. و این درست همان چیزی بود که انجام دادم. من تلاش می‌کردم جلوی سیل را بگیرم تا جریان آن مرا با خود نبرد.

پزشک درمانگر من خود را بروی زمین انداخت و بالش بزرگی را جلوی خود گذاشت. بدون کلمه ای چند بار بروی آن کوبید و مرا هم دعوت کرد که به او بپیوندم.

متوجه شدم که خورخه چه چیزی به من پیشنهاد می‌کند. خاموش طرف دیگر بالش نشستم و شروع کردم با مشت بر آن کوبیدن.

بیشتر و بیشتر.

و بیشتر.

و بیشتر.

من می‌زدم ... می‌زدم ... و می‌زدم.

سپس فریاد کشیدم.

و بصدای بلند به لعن و نفرین پرداختم.

و به کوبیدن ادامه دادم.

و کوبیدم...

و کوبیدم...

تا اینکه نفس نفس زنان و درمانده وارفتم.

تُپل فرصت داد که بخودم بیایم، سپس دستش را روی شانهم گذاشت و پرسید: «حالا احساس بهتری داری؟»
گفتم: «نه! شاید سبک‌ترم، اما بهتر نه.»

خورخه گفت: «همین هم خوب است. باری از دوش برداشتن همیشه خوب است.»
من به سینه‌اش تکیه زدم و گذاشتم که مرا دلداری بدهد.

پس از چند دقیقه خورخه پرسید: «می‌خواهی برایم تعریف کنی، چه اتفاقی افتاده؟»

«نه خورخه. داستان مشخص آن مهم نیست. دیگر لاف‌ل آنقدر فهم دارم که این را تشخیص بدهم. مهم آن است که دریابم که این موضوع چه معنایی برایم دارد. احساس می‌کنم که این مسئله مرا تقریباً به جنون می‌کشاند.»

«خوب، از کجا باید شروع کنیم. کوشش کن جمع‌بندی کنی که بنظر تو یا بنا به احساسات مشکل در کجا است.»

روی زمین خود را پهن می‌کنم، چند بار به صدای بلند بینی خود را بالا می‌کشم و می‌خواهم شروع کنم: «قضیه این است که من اگر...»

اما تُپل مهلت نداد که حرف بزنم: «نه، نه، نه. تلگرافی حرفات را بزن. انگار که هر واژه‌ای پر قیمت است. دِ بگو دیگه.»

کمی فکر کردم.

سرانجام گفتم: «دوست ندارم که کسی به من دروغ بگوید.»

او راضی بنظر می‌رسید.

این آن جمله‌ای بود که می‌خواست.

هشت کلمه.

واقعاً پیامی مختصر و مفید بود.

به تُپل نگاهی کردم.

سکوت.

تصمیم گرفتم که مبلغی اضافی خرج کنم، تا جمله‌ام طنین واقع‌بینانه‌تری داشته باشد.

«من به هیچوجه دوست ندارم که کسی به من دروغ بگوید! این است اصل مطلب!»

تُپل لبخندی زد و قیافه‌ی پراستفهام یک پدریزرگ را بخود گرفت که من گاهی آن را بعنوان «عزیزم، چقدر تو ابلهی» تعبیر می‌کردم و در باقی حالات، آن را همچون آغوش بزرگی می‌دانستم که می‌گفت: «من در کنار تو هستم» یا اینکه «همه چیز درست خواهد شد.»

تاکید کردم: «دوست ندارم!»

خورخه جمله را به پایان رساند: «که کسی به من دروغ بگوید!»

گفتم: «که کسی به من دروغ بگوید!»

او خاطر نشان کرد: «که کسی به تو دروغ بگوید.»

«بله، که کسی به من دروغ بگوید» و نمی‌دانستم چه نتیجه‌ای از این حرف می‌خواهد بگیرد. سپس از او پرسیدم:
«به چه می‌خندی؟»

«نمی‌خندم، لبخند می‌زنم...»

پرسیدم: «چه شده است؟ من که از چیزی سر در نمی‌آورم.»

«من آنجایی که تو گیر کرده‌ای را می‌شناسم. من آنجا را می‌شناسم، چون در جایی در مورد آن خوانده‌ام. آن را می‌شناسم، چون خودم هم بخش زیادی از زندگی‌ام آنجا گیر کرده بودم... من از روی سمپاتی لبخند می‌زنم، چون خودم را باز می‌شناسم، چون من دیگری را از زمانی دیگر می‌شناسم و چون در موقعیت تو با خودم روبرو می‌شوم.»

«این به من کمکی نمی‌کند، خورخه. این برایم کافی نیست که تو نیز دچار چنین وضعی بوده‌ای. این برایم دلداری نمی‌شود که این وضع پر ترافیک‌ترین مسیر روی کره زمین است. امروز این مسئله برایم اکتفا نمی‌کند.»

نُپل قیافه یک بودای راضی را همچنان حفظ کرد.

«می‌دانم. می‌دانم که برایت کافی نیست. اما عجله داری و می‌خواهی الآن بروی؟»

«نه. نمی‌خواهم بروم.»

«پس آرام باش. تو می‌خواستی بدانی که من چرا لبخند می‌زنم و من می‌خواستم برایت توضیح بدهم. این تمام قضیه است.»

خورخه دوباره روی مبل نشست.

«تو دوست نداری که به تو دروغ گفته شود.»

«آره.»

«چطور می‌فهمی که بتو دروغ گفته می‌شود.»

«یعنی چه، چطور می‌فهمم؟ به من چیزی گفته می‌شود که بعدها معلوم می‌شود حقیقت نبوده است.»

«آهان. تو "نگفتن حقیقت" را با "دروغ" عوضی می‌گیری.»

«یعنی چه. آیا هر دو یکی نیستند؟»

«به هیچوجه!»

قوه فکر منطقی من در برخورد با یک دیوار سنگ خارا درهم شکست. تنها چیزی که به من دلداری می‌داد این بود که اگر – آنطور که خورخه همیشه می‌گفت – آشفته فکری دروازه ورودی به طرف وضوح است، پس من می‌بایست اکنون در آستانه‌ی عالی‌ترین سطح وضوح باشم، زیرا دیگر از هیچ چیز سر در نمی‌آوردم.

خورخه شروع به صحبت کرد: «کاملاً روشن است.»

حرفش را بریدم: «شاید برای تو روشن باشد.» نُپل از ته دل خندید و سپس ادامه داد: «اینکه آدم حقیقت را بگوید یا نه، ربطی به دروغگویی ندارد، یک مثالی برایت می‌زنم.

خیلی سال پیش، زمانی که نخستین دستگاه‌های دروغ‌یاب اختراع شده بودند، در درجه اول نظر مثبت حقوقدانان و رفتار پژوهان را بخود جلب کردند. این دستگاه از شاخک‌های حسی مختلف تشکیل شده بود، که تغییر فیزیولوژیک عرق، کشیدگی ماهیچه‌ها، تغییرات نبض و ارتعاش یا حرکت چشم را ثبت می‌کردند، که در نزد کسی که دروغ می‌گوید، ظاهر می‌شوند. در آن موقع تجربیات با «دستگاه حقیقت»، آنگونه که نامیده می‌شد، بسرعت در همه جا پخش شد.

روزی یک پرونده بسیار عجیب و غریب روی میز وکیلی قرار داشت. او آن دستگاه را به یک تیمارستان شهر برد و بیماری را بنام جی. سی. جونز در آن نشانده. آقای جونز یک بیمار روانی بود و هنگام هذیان‌گویی ادعا می‌کرد که ناپلئون بناپارت است. شاید او تاریخ تحصیل کرده بود، بهر حال او زندگی ناپلئون را حفظ کرده بود و با دقت بسیار زیاد با ضمیر اول شخص جزئیاتی از زندگی این فرد کبیر از کرسیکا را در یک سلسله منطقی و بهم پیوسته اعلام می‌کرد.

پزشکان آقای جی. سی. جونز را در برابر دستگاه دروغ‌یاب نشانده، و پس از آنکه بر روال معمول دستگاه را تنظیم کردند از او پرسیدند: «آیا شما ناپلئون بناپارت هستید؟»

بیمار کمی فکر کرد و پاسخ داد: «خیر! شما چطور چنین چیزی می‌گویید؟ من جی. سی. جونز هستم.»

همه لبخند زدند، بجز فردی که دستگاه دروغ‌یاب را کنترل می‌کرد، زیرا دستگاه اطلاع داد که آقای جونز دروغ گفته است!

دستگاه اثبات کرد که بیمار، هنگامی که حقیقت را می گفت، دروغ گفته است... زیرا بیمار معتقد بود که ناپلئون بناپارت است.

من پتر هستم

این واقعیت که یک نفر ضمن گفتن حقیقت دروغ می‌توانست بگوید و عکس منطقی آن، یعنی امکان وفادار ماندن به حقیقت ضمن طرح نادرستی‌ها، برخی چیزها را در ذهن من در هم ریخت.

گفتم: «خورخه این که وحشتناک است. یعنی اینکه حقیقت یک امر ذهنی و در نتیجه نسبی است.»

«بله گفتگوی ما مفهوم دروغ را تا حدودی زیر سوال برد، اما مفهوم حقیقت را نه. یک چیز حقیقی می‌تواند کماکان مطلق باشد، حتی اگر ما بناچار اقرار کنیم که توضیح یک چیز نادرست بعنوان حقیقت، اجباراً دروغ نیست. اما از آنجا که تصور ما از حقیقت در پیوند تنگاتنگ با سیستم اعتقادی ما است، همیشه به این نتیجه می‌رسیم که تو رسیدی و من نیز به دلایل مشابه و کاملاً دیگری با آن موافقم: حقیقت نسبی، ذهنی – و این را هم مایلم اضافه کنم- متغیر و مقطعی است.»

اذعان کردم: «واضح است. اما با این حال چیزی را عوض نمی‌کند که پیش از این گفتم. دوست ندارم که کسی به من دروغ بگوید. بعبارت دیگر، اگر درست یا غلط، وقتی یک نفر چیزی به من می‌گوید، که می‌دانم حقیقت نیست، آزارم می‌دهد؛ اگر آن چیز برای کسی که آن را حکایت می‌کند، حتی یک ذره هم نسبی، ذهنی یا بخشا حقیقت باشد. وقتی کسی به من دروغ می‌گوید، آزارم می‌دهد.»

«برای چه فکر می‌کنی که بتو دروغ می‌گویند؟»

گفتم: «دوباره داریم از اول شروع می‌کنیم؟»

«من می‌خواهم بپرسم، چرا تو فکر می‌کنی که بتو دروغ می‌گویند.»

با عصبیت گفتم: «من از کجا می‌دانم؟ آخر من آن کسی هستم که بی‌وقفه دروغ تحویل می‌دهند.»

«حالا جوش زن، من گمان می‌کنم کسی که دروغ می‌گوید، فقط دروغ می‌گوید. نه اینکه به تو یا به من دروغ می‌گوید. او صاف و ساده دروغ می‌گوید. در بهترین حالت او بخود دروغ می‌گوید.»

«نه!»

«چرا! چرا افراد دروغ می‌گویند، دمیان؟ فکر کن بخاطر چه؟»

«من از کجا بدانم؟ هزار دلیل برای آن وجود دارد...»

«یکی‌اش را برشمار. آن دلیلی که تو بخاطرش با این خُلق بد به نشست‌مان آمده‌ای.»

«مثلاً برای لاپوشانی یک اشتباه.»

«و چرا؟»

«برای اینکه دیگری در مورد آن فرد فکر بد نکند.»

«و چرا باید دیگری در مورد یک فرد فکر بد نکند؟»

«چون آنگاه آن فرد را محکوم می‌کند.»

«و چرا آدم می‌خواهد از سوی دیگران محکوم نشود؟»

«چون آن دیگران برایش مهم‌اند.»

«خوب، بعدش؟»

«و ... آدم نمی‌خواهد مسئولیت اشتباهش را بعهده بگیرد.»

«یعنی آدم می‌خواهد شانه خود را از زیر بار مسئولیت فردی‌اش خالی کند.»

«دقیقاً»

«خوب. بگیریم این دلیل نود درصد موارد است.»

«ممکن است.»

«دروغگو از کجا می‌داند که او برای چیزی احساس مسئولیت باید کند؟ چه کسی مسئولیت او را تعیین می‌کند؟»

«هیچکس، خود او.»

«کاملاً دقیق است. تنها خود او.»

«خوب، که چی؟»

«نمی‌فهمی؟ دروغگو از قضاوت دیگران و مجازاتی که بدنبال قضاوت می‌آید، هراس ندارد. دروغگو خودش خود را محکوم و مجازات کرده است. می‌فهمی؟ در این مورد از پیش تصمیم‌گیری شده است. کسی که دروغ می‌گوید، خود را از قضاوت خودش پنهان می‌کند، از مجازات خودش و مسئولیت خودش. همانطور که بتو گفتم، مشکل، قضاوت دیگران نیست. بلکه قضاوت آن کسی است که دروغ می‌گوید.»

زُل می‌زنم. هم‌ه‌اش درست است. من این موضوع را می‌دانستم، چون شاهد آن در نزد خود و دیگران بودم. من اگر در مورد چیزی پیشاپیش در مورد خودم قضاوت کرده و خود را محکوم کرده بودم، آنگاه دروغ می‌گفتم.

«اما یک چیز مسلم است، من بر سر آن می‌مانم که آن فرد به من دروغ می‌گوید!»

«چنان مسلم است، مثل آنکه مادرم به برادرم کاجو گفتم: "تو به غذایم دست نمی‌زنی". برادر من از گوشت او نخورد، از سوپ او برنداشت، و بودینگ خوشمزه‌اش را هم امتحان نکرد...»

«نه این عین همان نیست. اگر کسی به من دروغ می‌گوید، به من دروغ گفته است.»

«نه، دمیان. من می‌فهمم که تو خود را ناف دنیای خویش می‌دانی. همینطور هم هست. اما تو ناف جهان نیستی. او دروغ می‌گوید. او به تو دروغ نمی‌گوید. او این کار را می‌کند، چون قصد آن را کرده است، برای اینکه مطابق میلش است و دلش می‌خواهد. این تصمیم او است. گفتن اینکه او به تو دروغ می‌گوید، ترا به یک گرداب خودخواسته می‌کشاند، که در آن چیزی که در حقیقت مشکل او است، به مشکل تو بدل می‌شود. خود را بخاطر آن عصبانی نکن!»

«اما آیا این امر برای او یک مشکل است؟»

«وقتی او به تو دروغ می‌گوید، تقریباً مثل نشانه یک بیماری می‌ماند. ما اغلب دیده‌ایم، که بیماری عصبی در واقع چیزی نیست جز یک سر باز زدن، از بالغ شدن، از زیر بار مسئولیت که روند تکامل با خود به همراه دارد، در رفتن.»

«نمی‌دانم. باید در این مورد فکر کرد. در زندگی روزمره این دروغگو است که سود می‌برد، نه آن کسی که در مورد آن دروغ جوش می‌زند.»

«حتی اگر اینطور باشد، عدالت با احساس سلامت ربطی ندارد. بعلاوه بستگی به آن دارد که تو تحت "سود بردن" چه می‌فهمی.

چیزی را بر پایه دروغ ساختن ناهنجار است. من گمان می‌کنم، یک دروغ می‌تواند، اگر سربرآورد، حتی اگر دروغگو در درون خودش بداند که نادرست است و وهمی که بر دروغ او تکیه زده چیزی جز خانه‌ای پوشالی نیست، چیزها را برای مدتی در جهت خواسته شده به حرکت درآورد.»

«اما این دلیل بر آن نیست که چرا ما لاف‌زن ناخودآگاه دروغ می‌گوییم. من گمان می‌کنم، اغلب وقتی دروغ می‌گوییم که تلاش می‌کنم در یک موقعیتی دست بالا را پیدا کنم.»

«این یعنی قدرت...»

«بله، به یک طریقی، قدرت. من آن کسی‌ام که حقیقت را می‌داند. همه سرنخ‌ها در دست من است. من ترا فریب می‌دهم و سرت کلاه می‌گذارم. ترا اذیت می‌کنم. یک قدرت ذلیل، اما بهر حال یک قدرت است.»

«می‌خواهی برایت افسانه‌ای تعریف کنم؟»

مدت زیادی بود که خورخه برایم داستانی تعریف نکرده بود.

«یاالله بگو!»

«یک چیزی شبیه به یک افسانه است.»

یک مشروب فروشی کوچک درب و داغان در شلوغ‌ترین محله شهر بود. فضای تیره و تاریک آن انگار که درست از زمان گنگستری درآمده بود.

پیانو نواز مستی با چشمان گود افتاده در گوشه‌ای که در نور مات و دود ضخیم سیگار قابل تشخیص نبود، یک آهنگ «بلوز» ملال‌آور می‌نواخت. ناگهان کسی با لگد به در زد. نوازنده پیانو دست از نواختن کشید و همه نگاه‌ها به در دوخته شد.

یک غول عضلانی با خالکوبی‌هایی بر بازوان هرکول‌وارش وارد شد. یک جای زخم وحشتناک چهره‌اش را به شکل هراس‌انگیزی تبدیل کرده بود. با صدایی که خون را در رگ انسان منجمد می‌کرد فریاد زد: «کدامیک از شما پیتر است؟»

سکوت فلج‌کننده‌ای بر فضای مشروب فروشی حاکم شد. مرد غول پیکر دو گام جلوتر آمد، یک صندلی را گرفت و به طرف آینه‌ای پرتاب کرد.

او دوباره پرسید: «پیتر کیه؟»

یک مرد کوچک عینکی از روی صندلی‌اش در کنار یکی از میزهای جانبی برخاست. تقریباً بی‌سر و صدا به طرف غول رفت و با صدایی که بزحمت قابل شنیدن بود گفت: «من، من پیترم.»

«نگاهش کن! تو پیتری؟ من جک‌ام، ای حرامزاده لعنتی.»

او با یک دست مرد ریزاندام را بلند کرد و به آینه دیگری کوبید. او را دوباره بلند کرد دو ضربه مشت به او کوبید، چنانکه بنظر می‌رسید الآن سرش کنده می‌شود. سپس عینک او را له کرد. لباس‌های او را بر تن‌اش جر داد، به زمین کوبیدش و بروی شکمش پرید.

یک جوی باریک خون از کنار لب مرد ریزاندام که نیمه بیهوش روی زمین افتاده بود، جاری بود.

مرد غول پیکر به طرف در خروجی رفت و پیش از ترک بار گفت: «هیچکس نمی‌تواند مرا دست بیندازد، فهمیدید؟ هیچکس!»

هنوز در بسته نشده بود که دو نفر بطرف قربانی سلاخی شده رفتند که به او کمک کنند. آنها او را نشانند و به او ویسکی نوشاندند.

مرد کوچک‌اندام خون را از دهانش پاک کرد و شروع کرد به خندیدن، ابتدا آهسته و سپس بگونه‌ای متشنج با صدای بطور فزاینده بلندتری.

افراد هاج و واج به او نگریستند. آیا او بر اثر ضربات عقلش را از دست داده بود؟

مرد ریزاندام گفت: «شما هم هیچ چیز نمی‌فهمید.» و خندید و خندید: «من ترتیب این احمق را دادم.»

دیگران نتوانستند بر کنجکاو خود لگام بزنند و با پرسش‌های خود به او هجوم آوردند.

چه موقع؟

چگونه؟

آیا پای زنی در میان است؟ یا پول؟

چکارش کردی؟

آیا بخاطر تو در زندان بود؟

مرد ریزاندام همین‌طور می‌خندید.

«نه، نه. همین الآن به این مردک ابله نشان دادم، همه‌تان دیدید. من ها ها ها ها! من ... من اصلاً پیتر نیستم!»

هنگامی که اتاق ملاقات را ترک می‌کردم، همچنان می‌خندیدم. تصویر آن مرد ریزاندام بدحال که گمان می‌کرد، یک غول را دست انداخته است، جلوی چشمانم بود.

چند بلوک ساختمانی آن طرف‌تر خنده از لبانم محو شد و یک احساس عجیب دلسوزی نسبت به خود بر من چیره شد.

رویای یک برده

خشم آن روزم برطرف شده بود.

حس کردم که در پس این موضوع دروغ چیز بسیار مهم‌تری برایم قرار دارد.

تمام هفته در این مورد فکر کردم، تمایل خود نسبت به دروغ را کشف کردم و دروغ‌های خود به دیگران را بیاد آوردم. مرتب روی جمع‌بندی خورخه سکندری ذهنی می‌خوردم که اکنون در من میوه‌هایش به بار می‌نشست:

دروغله اول این خود فرد دروغگو است که با دروغ مشکل پیدا می‌کند.

من مدتی به دروغ‌های «مصلحت‌آمیز» پرداختم.

بنظرم می‌رسید که آنها به مقوله‌ی دیگری تعلق دارند، که در آن نه محکوم کردن و نه به جزا رساندن خود وجود داشت؛ و همچنین تلاش برای مسئولیت از سر باز کردن.

گرچه اگر دقیق بنگریم، اگر می‌خواستم برای مصونیت دیگران هم دروغ بگویم، در آنجا نیز **بهای وجود** داشت، که می‌باید می‌پرداختم. من نمی‌خواستم با درد آنان یا با عجز و خشم آنان مواجه شوم.

و انگار که این کافی نبود، به یکباره برایم روشن شد چه مکانیسمی در این دروغ‌های مصلحت‌آمیز عمل می‌کند: من خود را بجای دیگران می‌گذاشتم. به گفته پزشک معالجم: من هویت قربانی خود را می‌پذیرفتم. و مطابق این اصل که اگر این وضعیت واقعیت من می‌بود، ترجیح می‌دادم که اینطور نباشد، خود را محق می‌دانستم که بسود دیگران حقیقت را از آنان پنهان کنم.

از این زاویه، برایم روشن شد که دروغ پیش از یک عمل مصلحت‌آمیز یک تحریف هولناک است.

وحشتناک است.

باز هم دروغی دیگر، که نه برای دیگران بلکه در خدمت خویشتن است. این مصلحت‌جویی تا به کجاست؟ تا خود من.

تقریباً همه دروغ‌ها دروغ مصلحت‌آمیز هستند، اما تنها در رابطه با خویشتن مصلحت‌آمیزند؛ برای کسی که دروغ می‌گوید...

به تئیل گفتم: «دروغ‌های مصلحت‌آمیز تنها برای خود فرد مصلحت‌آمیزند.»

او حرفم را چنین ارزیابی کرد: «کاملاً حق با تو است، میان من به این نکته هیچگاه اینطور نگاه نکرده بودم. بنظرم می‌رسد که این نظری اساسی است. دروغ‌های مصلحت‌آمیز همیشه مشکوک‌اند و از دیدگاه اخلاقی و فلسفی گاه به سختی قابل دآوری‌اند. یکی از دشوارترین پرسش‌های اخلاقی در چشم من مسئله غامض سقراطی در مورد انسان و برده است.

اخیراً "له آ" (Lea) در یک جلسه زوج درمانی که ما مشترکاً اداره می‌کردیم این را مطرح کرد. هنگامی که این حرف را شنیدم، چیزی در درونم طنین افکند و من بطور مبهم بیاد آوردم که یک بار این داستان را خوانده‌ام و بنظرم مهم آمده بود. هنگامی که مشاهده کردم این بحث چگونه در میان شرکت‌کنندگان گسترده شد و من در عین حال متوجه شدم که در درونم روندی به جریان افتاده است، درک کردم که من چیزی علاوه بر دوستی مدیون "له آ" هستم.

این داستان خیلی ساده است.»

من در راهی متروک می‌روم.

از هوا، خورشید و پرندگان لذت می‌برم؛
و از این احساس خوب که پاهایم مرا
به آن سوی می‌برند که خود می‌خواهند.
در کنار جاده برده‌ای خوابیده است.
به او نزدیک می‌شوم و می‌بینم که خواب می‌بیند.
از واژگان و از چهره‌اش نتیجه می‌گیرم
که می‌دانم، او چه خوابی می‌بیند:
برده خواب می‌بیند که آزاد است.
از چهره‌اش آرامش و رضایت می‌بارد.
از خود می‌پرسم:
آیا او را بیدار کنم و نشان دهم
که این تنها یک رویا است،
تا او بداند که هنوز یک برده است؟
یا اینکه بگذارم بخوابد، تا آنجا که می‌شود،
و بگذارم که او – در خواب هم که شده-
از واقعیت مجازی‌اش لذت ببرد؟

خورخه افزود: «پاسخ صحیح چیست...؟»
شانه‌هایم را بالا انداختم.

او ادامه داد: «پاسخ درستی وجود ندارد. هر کسی می‌بایست پاسخ خود را بدان بیابد و آن هم تنها برای خودش.»
گفتم: «گمان می‌کنم که من مثل یک درختِ ریشه‌کرده در زمین، کنار برده بمانم و ندانم چه باید بکنم.»
«نکته‌ای را گوشزد می‌کنم که شاید زمانی به حالات مفید باشد. اگر تو در آنجا مثل درختِ ریشه‌کرده ایستادی،
بدقت برده را نگاه کن. اگر آن برده که در آنجا خوابیده است من بودم، آنگاه تأمل نکن، بیدارم کن!»

زن مرد نابینا

آن روز من پافشاری کردم.

«بنظر من می‌رسد که تو دروغ گفتن را مسئله برانگیز بشمار نمی‌آوری، اما دروغ گفتن چیز بدی است. لاف‌زن اینطور یادمان داده‌اند.»

«مطمئن می‌دانی؟ واقعاً باور داری که به ما می‌آموزند، دروغ نگوئیم؟ من خیلی مطمئن نیستم. این صحنه را که هر روز همه جا در جهان اتفاق می‌افتد پیش خود مجسم کن: درست همین الآن منم که کودک را هنگام دروغگویی گرفته‌اند.»

پدر که انسانی مدرن با ذهنی باز است، می‌داند که دروغ بخودی خود کاملاً بی‌اهمیت است. مسئله بر سر ایده دروغ است.

پدر کاری را که مشغول به آن است، کنار می‌گذارد و در کنار کودکش می‌نشیند تا با جدیت برایش توضیح دهد، چرا باید همیشه حقیقت را گفت، هر اتفاقی هم که می‌خواهد بیفتد و بشود و چنین و چنان...

زنگ تلفن به صدا در می‌آید. کودک که می‌خواهد امتیاز برای خود کسب کند می‌گوید: «من می‌روم گوشی را بردارم» و راه می‌افتد.

پس از مدت کوتاهی باز می‌گردد.

«بابا، نماینده شرکت بیمه است.»

«آه، درست همین الآن. به او بگو که نیستم.»

به ما می‌آموزند که دروغ نگوئیم؟ من شک دارم. آره، به ما می‌گویند که نباید دروغ گفت. اما آیا پدر و مادرمان، معلمان ما، کشیشان ما، دولت ما به ما می‌آموزند دروغ نگوئیم؟»

خورخه مکثی کرد، چای برای خود ریخت و ادامه داد: «بنظر من می‌رسد با پرداختن به این پرسش که هر فرد با دروغ چطور برخورد می‌کند، به یک گستره خیلی شخصی و ذهنی وارد می‌شویم؛ و همینطور پرداختن به این پرسش که چرا دروغ گفتن بد است.»

مرتب مشاهده می‌کنیم که چگونه انسان‌های غیر قابل محاسبه طرد می‌شوند. این به معنای از دست دادن کنترل است که قاعده بازی زندگی مشترک را دشوار می‌کند، لاف‌زن در سیستمی مانند سیستم ما. در این سیستم دروغ گفتن بد است، چون در مورد یک دروغگو نمی‌توان با اطمینان گفت که او چگونه فکر می‌کند. او چکار می‌کند یا او را چه می‌شود. برای اینکه کنترل بر وضعیتی حفظ شود، من احتیاج به امور مسلم دارم. اگر حواس من نتوانند اطلاعی در این مورد بدهند، احتیاج به اطلاعاتی از تو دارم و می‌بایست بتوانم اعتماد کنم که آنچه تو می‌گویی حقیقت است.»

استدلال می‌کنم که: «بدون اعتماد به آنچه دیگران به من می‌گویند نمی‌توانم زندگی کنم.»

«دمیان، کسی نمی‌تواند تو را منع کند از اینکه اعتماد کنی. اما من اعتقاد ندارم که تو بتوانی دیگران را از دروغ گفتن منع کنی.»

«اما خورخه، اگر هر کسی هر چیزی که الآن میل‌اش می‌کشد بگوید که وحشتناک است. اگر دروغ گفته شود و کسی به دیگری نتواند اعتماد کند، هرج و مرج می‌شود.»

تُپل گفت: «این یک امکان است، اما تنها امکان نیست. یک امکان دیگری وجود دارد که من آن را محتمل می‌دانم. ما دیدیم که انسان دروغ می‌گوید چون او در مورد خود داوری کرده و از قضاوت دیگران می‌ترسد. و همینطور دیدیم که آن کسی که دروغ می‌گوید، خود را مجازات کرده است.»

اما یک دنیای آزاد را مجسم کن، دنیایی با فضاهای آزاد بی حد و مرز، دنیایی که در آن ممنوعیتی وجود ندارد، هیچ چیز نامطبوع یا مسئولیت آور.

در یک چنین دنیایی هیچکس نیاز ندارد خود را مجازات یا محکوم کند و یا انتظار محکوم شدن از طرف دیگران را داشته باشد. و چون بدین ترتیب هر کس آزادی دارد که دروغ بگوید یا نگوید، حقیقت را بگوید یا آن را پنهان کند، شاید این اتفاق بیفتد که ما همگی بطور همزمان دست از دروغگویی بکشیم و دنیا به فضایی تبدیل شود که در آن نه تشنج و نه سوءظن حاکم است.

این آن احتمال دیگر است، دمیان.»

«مطمئن می‌تواند وجود داشته باشد؟»

«نه، مطمئن نیستم. اما چیزهای اندکی وجود دارند که من نسبت به آنها اطمینان دارم، بهمین دلیل تمایل دارم که به این احتمال باور محکم داشته باشم، چرا که اگر این احتمال مطمئن نیست، حداقل ارزش آرزومندی را دارد.»

«تو به هر وسیله‌ای متوسل می‌شوی.»

«نه به هر وسیله‌ای، اما اگر وسیله‌ی مناسبی پیدا شود، آن را بکار می‌برم.»

«بگو ببینم، نُپُل. اگر درست باشد و رویای تو ممکن باشد، پس چرا بشریت تصمیم نمی‌گیرد وارد این "فضایی که (به گفته تو) در آن نه تشنج و نه سوءظن حاکم است" شود؟»

«برای اینکه ابتدا می‌بایست بر ترس خود چیره شود، دمیان.»

«چه ترسی؟»

«ترس از حقیقت. یک وقتی داستان دکان حقیقت را برای تعریف خواهم کرد.»

«چرا امروز نه؟»

«چون امروز نوبت داستان دیگری است.»

در دهی مردی بود، که یک بیماری چشمی نادری داشت. آن مرد سی سال اخیر زندگی‌اش نابینا بود. روزی یک پزشک نامدار به ده آمد. وضع آن مرد را برایش تعریف کردند.

دکتر وعده داد که با یک عمل، نور چشم آن مرد به او بازگردانده خواهد شد.

زن او که خود را پیر و زشت حس می‌کرد، با عمل کردن او مخالفت کرد.

اعدام

اعتراض کردم: «پس صداقت برایت اهمیتی ندارد.»

«چرا دمیان. فقط من نمی‌خواهم آن را به کسی تحمیل کنم.»

«و این دنیای مورد آرزوی من و تو چگونه به واقعیت بدل می‌شود؟»

«در طول زندگیت با افراد هر چه بیشتری برخورد خواهی کرد، و بعضاً هم شاید تا بحال برخورد کرده باشی، که با آنان خود را چنان آزاد احساس می‌کنی که نیازی به دروغگویی نداری. تو به افرادی برخوردی خورد که آنان را همانطور که هستند کاملاً می‌پذیری و آنها نیز هرگز به سرشان هم نمی‌زنند به تو دروغ بگویند. اینان دوستان واقعی تو هستند.» خورخه حکم کرد: «به آنها توجه کن. و اگر تو و این دوستانت دریابید که با شما نظم نوینی شروع می‌شود...»

«بگو ببینم. آیا از دید تو صراحت فقط در دوستی ممکن است؟»

«بله، اما مواظب باش. صراحت یک چیز است و صداقت چیز دیگر.»

«چیزی بیشتر؟»

«نه طوری دیگر!»

«از چه لحاظ؟»

«رک بودن از بی‌پرده بودن می‌آید. به باز بودن بیان‌دیش. رک بودن به معنای آن است که هیچ اتاق تاریکی در اندرون من وجود ندارد. هیچ زاویه‌ای در اندیشه، احساسات یا خاطراتم وجود ندارد که من آن را نشناسم یا فقط من اجازه ورود به آن را داشته باشم. صداقت به مراتب کمتر است. صداقت برای من یعنی "هر چه که من می‌گویم، حقیقت است، لااقل برای خودم" یعنی به قول تو "من به تو دروغ نمی‌گویم".»

«آیا می‌شود که آدم صادق باشد ولی رک نباشد؟»

«مطلقاً. رک بودن، دمیان، یک چیز اسراف‌کارانه است، مانند عشق، عشقی واقعی بطور موکد احساسی است که تنها برای عده اندکی می‌ماند، بسیار اندک.»

«اما خورخه اگر اینطور باشد، ممکن است که من در اندرونم فضاهایی داشته باشم که تو به آن راه نداشته باشی، بدون اینکه به این خاطر من ناصداق باشم. مثل این است که بگویی، چیزی را پنهان کردن دروغگویی نیست.»

«برای من پنهان کردن دروغگویی نیست، اگر تو دروغ نگوئی که چیزی را پنهان کنی.»

«لطفاً یک مثال بزن.»

مثلاً گفتگوی یک زوج

«چه‌ات است؟»

«هیچی.»

(چرا. یک چیزی‌اش می‌شود و او خود نیز می‌داند که یک چیزی‌اش می‌شود، اما نمی‌داند چه چیز. او دروغ می‌گوید).

یک مورد دیگر:

«چه‌ات است؟»

«نمی‌دانم.»

(چرا. او یک چیزی اش می‌شود و می‌داند هم چه چیز. بنابراین او دروغ می‌گوید).

و باز هم یک مورد دیگر:

«چه‌ات هست؟»

«الآن نمی‌خواهم درباره‌اش با تو صحبت کنم.»

(این ممکن است که مسئله برانگیز بنظر آید. اما این فرد چیزی را پنهان می‌کند و صادق است).

«اما خورخه، در دو مورد اول شریک زندگی من مرا می‌فهمد و تحمل خواهد کرد. در مورد آخر او مرا به دَرک خواهد فرستاد.»

«به این ترتیب شاید وقت آن رسیده که دریایی که شریک زندگی تو، وقتی که تو دروغ می‌گویی خود را پُر تفاهم و با انعطاف نشان می‌دهد، و اگر تو صادق باشی، ترا مجازات می‌کند.»

«آیا برای هر موردی تو یک پاسخ داری؟»

«بله! همواره یک پاسخ وجود دارد. حتا وقتی بعضی اوقات این پاسخ عبارت باشد از سکوت، آشفتگی یا صاف و ساده فرار کردن.»

«تو از من سیر شده‌ای.»

«من از خودم هم بعضی وقت‌ها سیرم.»

«خوب، خورخه، من جمع‌بندی می‌کنم.»

«بکن.»

«تو می‌گویی که نظرت این نیست که دروغ چیز بدی است. این یک تصمیم است که هر کس برای خودش در لحظه باید بگیرد.»

خورخه اضافه می‌کند: «و در هر دیداری باید از نو تصمیم بگیرد.»

من این حرف او را بخاطر می‌سپارم: «و در هر دیداری باید از نو تصمیم گرفته شود. تو مدعی هستی که دروغ گفتن، پنهان کردن نیست.»

«نه، من طرفدار این نظرم که پنهان کردن دروغ گفتن نیست و این دو یکی نیستند.»

«درست است. و تو می‌گویی که آدم صداقت را برای دوستانش باید خرج کند و صراحت را برای برگزیدگان. اینطور نیست؟»

«بله، کم و بیش.»

«خیلی خب. آیا باید بپذیرم، آنچه تو می‌گویی یا نه، همیشه بستگی به رابطه میان ما دو نفر دارد؛ بستگی به فرد مورد اعتمادم یا محبوبم.»

«مسلم است. بسته به این و میل تو دارد.»

«میل به چه چیزی؟»

«می‌خواهی برایت یک داستان تعریف کنم؟»

در سرزمینی دوردست اربابی زندگی می‌کرد که قدرتش به بزرگی بیرحمی‌اش بود. در قلمرو او قانون او حکمفرما بود و برای دهقانان ممنوع بود، نام او را ببرند.

اهالی ده زیر سرکوب مابشرانی که او برگزیده بود، زندگی می‌کردند و پول اندک‌شان را که از طریق فروش محصولات، شراب یا کارهای دستی حاصل می‌شد، مالیات بگیران می‌چاپیدند. نولوا که نام این فرد بود، سپاه نیرومندی داشت که هر از گاهی افسران جوانی از آن برمی‌خاستند و می‌کوشیدند او را سرنگون کنند. اما این فرد سمتگر همه این تلاش‌ها را سرکوبی خونین می‌کرد. به همان اندازه که حاکم شرور بود، کشیش ده مردی خداترس که زندگیش را وقف خدمت به دیگران کرده

و همه دانسته‌های خود را به دیگران منتقل می‌کرد، خوش‌قلب بود. در خانه‌اش پانزده یا بیست شاگرد زندگی می‌کردند که از او تقلید می‌کردند و هر حرکت یا واژه او را می‌قاپیدند.

روزی پس از دعای صبح او شاگردانش را جمع کرد و گفت: «پسرانم، ما می‌بایست به ده‌مان کمک کنیم. راستش هر کسی می‌تواند برای آزادی خود مبارزه کند، اما ارباب بر باور مردان و زنان چنان سنگینی می‌کند که گویا او بسیار قدرتمندتر از آن است که آنان بر ضد او بتوانند بپای خیزند. ترس آنها از نولو زیاد می‌شود، و اگر ما کاری نکنیم، همه مثل برده خواهند مرد.»

شاگردان یک صدا گفتند: «هر چه تو بگویی، انجام می‌دهیم.»

او پرسید: «حتا اگر به قیمت جان‌تان هم تمام شود؟»

یکی از شاگردان که بعنوان سخنگوی دیگران بود گفت: «زندگی چه ارزشی دارد، اگر کسی بتواند به برادرش کمک کند ولی این کار را نکند.»

پنجمین روز ماه سوم از راه رسید. در این روز در کاخ ارباب، تولد او جشن گرفته می‌شد و برای یک بار در تمام طول سال او سوار بر کالسکه‌اش از میان ده عبور می‌کرد.

نولو ملبس به ردایی مزین به سنگ‌های قیمتی با حاشیه‌ای زریفت به همراه ملازمان رکاب مسلح‌اش در این صبح گردش خود را آغاز کرد.

قبلاً رسماً دستور داده شده بود که همه کشاورزان به نشانه‌ی احترام در برابر کالسکه‌ی در حال عبور به خاک بیافتند.

برخلاف انتظار همگان کالسکه چند خیابان آن‌سوتر از کاخ از کنار خانه‌ای گذشت که جنب آن یکی از زیردستان بجای آنکه تعظیم کند، ایستاده بود. نگهبانان او را درجا دستگیر کرده و به پیش سرورشان بردند.

«نمی‌دانی که می‌بایستی تعظیم کنی؟»

«چرا می‌دانم، سرور من.»

«اما تو تعظیم نکردی.»

«خیر تعظیم نکردم.»

«می‌دانی که می‌توانم ترا به مرگ محکوم کنم؟»

«امیدوارم سرور من.»

نولو از پاسخ شگفت زده شد، اما بروی خود نیاورد.

«خیلی خوب. اگر تو اینطور می‌خواهی بمیری، فردا جلاد سرت را از تن‌ات جدا خواهد کرد.»

مرد جوان گفت: «خیلی سپاسگزارم، سرور من.» و خندان زانو زد.

کسی از میان جمعیت فریاد زد: «سرور من، سرور من! اجازه سخن می‌خواهم.» ستمگر اجازه نزدیک شدن به آن فرد را داد.

«بگو.»

«سرور من، اجازه بدهید که من بجای او امروز بمیرم.»

«تو می‌خواهی بجای او سر بدهی؟»

«بله، سرور من، خواهش می‌کنم. من همیشه به شما وفادار بوده‌ام. لطفاً این خواهش مرا برآورده کنید.»

حاکم شگفت زده از محکوم پرسید: «آیا این فرد خویشاوند تو است؟»

«من این فرد را هیچگاه در زندگی‌ام ندیده‌ام. اجازه ندهید که او بجای من بمیرد. من اشتباه کرده‌ام و این سر من است که باید قطع شود.»

«نه سرور من، سر من.»

«نه، سر من.»

حکمران فریاد کشید: «خاموش شوید! لطف من شامل هر دوی شما خواهد شد. سر هر دوی شما زده خواهد شد.»

«سپاسگزارم سرور من. اما چون نخست من محکوم شدم، اجازه دهید که ابتدا من بمیرم.»

«خیر، سرور من. این امتیاز متعلق به من است، چون من حتی یک بار هم به شما توهین نکرده‌ام.»

نولوا فریاد کشید: «بس است. یعنی چه؟ ساکت شوید، من این امتیاز را به شما می‌دهم که هر دو در یک لحظه بمیرید. بیش از یک جلااد روی زمین وجود دارد.»

صدایی از میان جمع برخاست: «اگر چنین است، سرور، من نیز می‌خواهم جزو این فهرست قرار بگیرم.»

«من هم همینطور، سرور من!»

«و من هم.»

اریاب شگفت زده شد.

او نمی‌فهمید که چه خبر است.

و اگر چیزی بود که می‌توانست اوقات او را تلخ کند، همین بود که او نداند چه خبر است.

پنج مرد جوان سالم از او تقاضای قطع سرشان را می‌کنند، این مسئله صاف و ساده قابل درک نبود. او چشمانش را بست تا تأمل کند.

سپس او تصمیمی گرفت. مجاز نبود که زیرستانش او را سست اراده بشمار آورند. به پنج جلااد نیاز بود!

اما همین که چشمانش را گشود و به مردم که دور او حلقه زده بودند نگرست، دیگر پنج نفر نبودند، بلکه بیش از ده صدا بگوش می‌خورد که از او تقاضای اعدام می‌کردند. و همینطور دست‌ها بود که بالا می‌رفت.

این دیگر برای حکمران قدرتمند خیلی زیاد بود!

او فریاد زد: «بس است! همه حکم‌های اعدام به تعویق خواهد افتاد، تا من تصمیم بگیرم، چه کسی چه هنگامی باید بمیرد.»

کالسکه او زیر اعتراض و تاکیدات آنهایی که می‌خواستند بمیرند به کاخ بازگشت.

به محض رسیدن به کاخ، نولوا خود را در اتاقش حبس کرد و در مورد موضوع به فکر نشست.

ناگهان فکری به سرش خطور کرد و نگرانی‌هایش را به دنبال کشیش فرستاد. او می‌بایست چیزی در مورد این سرکشی بداند.

بسرعت پیرمرد را به پیش حکمران آوردند.

«چرا در ده افراد با هم بر سر مردن دعوا می‌کنند؟»

پیرمرد پاسخی نداد.

«پاسخ بده!»

سکوت.

«به تو امر می‌کنم.»

سکوت.

«مرا تحریک نکن. من وسایلی دارم که می‌توانم ترا به حرف بیاورم.»

باز هم سکوت.

پیرمرد را به شکنجه‌گاه بردند و ساعت‌ها بطرز وحشتناکی شکنجه دادند. اما از حرف زدن سر باز زد.

ستمگر نگرانی‌های خود را به صومعه فرستاد تا چند نفر از شاگردان رهبان را بیاورند. همین که آنان را آوردند، حکمران پیکر درهم کوفته‌ی استادشان را نشان داد و پرسید: «چرا این مردان می‌خواهند بمیرند؟»

رهبان پیر با ته‌صدایی گفت: «من حرف زدن را برای شما قدغن می‌کنم!»

اریاب می‌دانست که هیچیک از حاضران را با مجازات مرگ نمی‌تواند تهدید کند. بنابراین به آنان گفت: «من استاد شما را به بدترین وجهی که تا بحال کسی آن را ندیده، عذاب خواهم داد. و من شما را مجبور خواهم کرد که تماشا کنید. اگر این مرد را دوست دارید، راز او را فاش کنید تا بگذارم بروید.»

یکی از شاگردان گفت: «باشد.»

پیرمرد گفت: «خاموش شو.»

نولاو گفت: «ادامه بده.»

شاگرد شروع به سخن گفتن کرد: «اگر امروز کسی کشته شود...»

پیرمرد گفت: «ساکت شو. لعنت بر تو، اگر راز را فاش کنی.»

حکمران اشاره‌ای کرد و به پیرمرد ضربه‌ای زدند که از هوش رفت.

سپس او فرمان داد: «ادامه بده.»

«اولین فردی که امروز پس از غروب اعدام شود، نامیرا خواهد شد.»

نولاو گفت: «نامیرا؟ تو دروغ می‌گویی!»

مرد جوان گفت: «این نکته درج شده است.» سپس او کتابی از خورجینش درآورد، ورق زد و قسمت مربوطه را خواند.

اریاب اندیشید: «نامیرا!»

از تنها چیزی که ستمگر هراس داشت، مرگ بود و این فرصتی بود که بر آن چیره شود. او باز اندیشید: «نامیرا!»

حکمران لحظه‌ای درنگ نکرد. کاغذ و قلم خواست و حکم اعدام خود را صادر کرد.

همه را از کاخ بیرون کردند و هنگام غروب آفتاب سر نولاو طبق فرمان خودش از بدن جدا شد.

بدین ترتیب ده از دست یک سرکوبگر رهایی یافت و بپا خاست تا برای آزادی‌اش برزمزد. پس از چند ماه همه آزاد شدند.

در مورد اریاب دیگر هیچگاه صحبتی به میان نیامد، بجز تنها یک بار، آن هم شب اجرای حکم اعدام وی، زیرا مریدان هنگامی که زخم‌های استاد خود را مرهم می‌نهادند، نه تنها شامل تبرکات او شدند، چون جان خود را به خطر انداخته بودند، بلکه همچنین مشمول تبریکات او بخاطر رفتار فوق‌العاده خود شدند.

«دمیان، چرا اریاب چنین دروغی را باور کرد؟ چرا او قادر بود حکم اعدام خود را آن هم بخاطر داستانی از دهان دشمن خود، امضا کند؟ چگونه او به دام استاد افتاد؟ تنها یک پاسخ وجود دارد: **زیرا او می‌خواست که آن را باور کند.**

او می‌خواست باور کند که این حرف درست است. و این است، دمیان، آن انگیزه واقعی باور نکردنی که من در تمام عمرم شناخته‌ام. برخی از دروغ‌ها را ما بدلائل مختلف ولی بویژه بدلیل آنکه **می‌خواهیم** باور کنیم، می‌پذیریم. اخیراً از من پرسیدی، که چرا تو تا این حد ترشرو می‌شوی، وقتی به **تو** دروغ گفته می‌شود.

تو به این دلیل آنقدر ناراحت می‌شوی، چون می‌خواهی قبول کنی، آنچه که بتو گفته می‌شود، درست است!»

او خودش پاسخ پرسش خود را داد.

«هیچکس بیش از آن کس در خطر

فریفته شدن قرار ندارد،

که آرزوهای‌اش با دروغ همخوان است.»

قاضی عادل

مثل همیشه وقتی انقلابی در سرم رخ می‌دهد، پس از آن بتدریج اندیشه‌ها نشست می‌کنند و گره‌ها گشوده می‌شوند. چه دفعات زیادی کوشیدم که از راز سر به مهر مشتریان ابدی حراجی‌ها سر درآورم. و با این حال هیچگاه نتوانستم حتی یک سر مویی توضیح برای قربانیان بی‌شمار سرزمین عجایب پول‌افزایی سحرآمیز بیابم.

چه چیزی در سر افرادی که بخاطر یک سیب یا تخم مرغ اقیانوسی را به تملک درمی‌آورند، می‌گذرد؟ چگونه کسی به این فکر افتاده که خود را به شریک یک کلاهبردار تبدیل کند؟ چرا یک آدم حتی نسبتاً هوشمند، وقتی که یک کالا، که او به بهای مضحک نازلی خریده است، یکباره خرت و پرت از آب درمی‌آید، شگفت‌زده می‌شود؟

پاسخ این است: همه فریب‌خوردگان در یک لحظه‌ی معین باور کرده بودند که آن شیء برای‌شان سودمند است. اکثر آنان وقت معینی را صرف کرده بودند که در نهان خود نسبت به نفعی که در انتظارشان است، دل خود را صابون بزنند. بسیاری از این باور لذت برده بودند که آنها سر دیگران کلاه گذاشته‌اند...

آیا من هم وقتی در تله‌ای گیر می‌افتم، همین کار را نمی‌کنم؟ معلوم است که من هم همینطور عمل می‌کنم. من هم، وقتی که مرا دست می‌اندازند، دقیقاً همینطور عمل می‌کنم. اینکه می‌توانند مرا دست ببندازند، تنها بخاطر آن است که من به یک وعده یا یک قول می‌چسبم، که درگوشم طنین خوشی دارد.

«اینکه مرا دست می‌اندازند...» در گوشِ آدم طنین بدام افتادن را دارد. که البته هیچ جای شگفتی نیست. حتی بیشتر مثل «به طعمه نوک زدن» می‌ماند. به قلابی نوک زدن که به آن یک کرم اغواکننده آویزان است و یا بدتر از آن یک مگس جذاب، رنگین و درشت‌اندام - آنهم پلاستیکی! آنها مرا دست می‌اندازند و من طعمه‌ای را می‌بلعم...

آنهايي که ماهی می‌گیرند، چه کسانی هستند؟ چه کرم‌هایی بیش از همه مرا تحریک می‌کنند؟ وعده‌ی عشق جاودانی...

تصورِ مقبول بودنِ بی‌قید و شرط...

برسمیت شناخته شدن و مورد ارج قرار گرفتن توسط دیگران...

آرزوی اینکه بعنوان نخستین فرد چیزی را کشف کردن، که پیش از آن کس دیگری ندیده است...

نخوتِ به مراتب برتر از دیگران بودن...

نگاهی چاپلوسانه که مرا آنگونه می‌نگرد که میل دارم آنطور باشم ...

وعده‌ی اینکه کسی بدون قید و شرط در کنارم بماند...

و خیلی چیزهای دیگر... خیلی زیاد!

برایم آشکار شد که من در طول زمان و پاپای تجربه‌ی فزاینده و پختگی آموخته‌ام که طعمه‌هایی که بلعیده‌ام، سریع تف کنم. اما با زخم‌هایش چه باید کرد؟

از خورخه پرسیدم: «تکلیف جراحات‌ها چه می‌شود؟ با جراحات‌ها چه باید کرد؟ تو به من یاد می‌دهی که به کرم‌های مرده‌ی خاکستری رنگ دست نزنم. تو مرتب به من نشان می‌دهی که مگس‌های پلاستیکی چیستند، تا من به این طعمه‌ها نجسبم. اما من گمان می‌کنم، تو به من یاد نمی‌دهی، چگونه از جراحات‌ها پیشگیری کنم. ظاهراً سرنوشت انسان‌های زودباوری مثل من آن است، که نهایتاً از زخم و جراحات‌هایی که از نوک زدن به تله‌ها برمی‌دارند یا زخم‌هایی که از طعمه-هایی برمی‌دارند که بعلت بزرگی قابل بلعیدن نبوده‌اند، راه زندگی را ببیمایند. بهر حال دیگر نمی‌خواهم این همه درد بکشم، تُپُل. من نمی‌خواهم دیگر تصمیم در مورد اینکه مرا زجر دهند یا به من خیر برسانند را به دیگران واگذار کنم. من نمی‌خواهم...»

«دمیان، این بهایش است، این بهایش است. گل سرخ **شازده کوچولو** یادت می‌آید؟»

«آره... می‌دانم چه می‌خواهی بگویی: اگر آدم پروانه‌ها را می‌خواهد بشناسد باید رنج چندین کرم ابریشم را بخود هموار کند.»

خورخه تأیید کرد: «دقیقا»

چندی مکث کردم، کاملاً مغروق در احساسی از درد، خشم، تسلیم و عجز بودم. سپس دوباره اظهار وجود کردم.

«من هنوز باور دارم که دروغگو بیش از زیان سود می‌برد.»

تُپُل گفت: «شاید، شاید هم نه. دروغ ناگواری‌های خود را دارد. بدترین چیز دروغ بهر حال آن است که به **هیچکس کمکی نمی‌کند**. دیر یا زود هر دروغی رو خواهد شد و هر چیز ظاهراً بدست آمده مانند مه با طلوع آفتاب محو می‌شود. و از آنهم بالاتر برخی وقت‌ها زندگی عدالت را به کرسی می‌نشانند، آنگاه دروغ به بانی‌اش برمی‌گردد.»

خورخه چشمانش را بست و در حافظه‌اش جستجو کرد.

حدس زدم: «الآن یک داستان می‌آید.»

«آره، یک داستان می‌آید...»

هنگامی که لین تسو (Lien-Tzu) مرد، زنش زومی، پسر بزرگش لینگ و دو فرزند کوچکش را در فقر تلخی بجای گذاشت. در طول زندگی پدر خانواده از طلوع خورشید تا غروب آفتاب در مزرعه برنج آقای چنگ (Cheng) کار می‌کرد. بزرگترین بخش درآمدش را او به شکل برنج دریافت می‌کرد و تنها چند سکه به او پرداخت می‌شد که پس از پرداخت پول معلم و دفتر برای مدرسه لینگ و برادرانش، برای نیازهای خانواده به هیچوجه کفایت نمی‌کرد.

در روز مرگش لین تسو مانند هر روز سحرگاه خانه را ترک کرد. در راه مزرعه او صدای کمک خواهی پیرمردی را شنید، که جریان آب رود او را با خود می‌برد.

لین تسو او را شناخت. آن فرد چنگِ پیر، صاحب مزرعه‌ای بود که او بر روی آن کار می‌کرد.

لین تسو هیچگاه شناگر خوبی نبود و برای اینکه جرأت کند به آب بزند، می‌بایستی شناگر خوبی می‌بود، بگذریم از اینکه حالا مرد پیری را هم باید از غرق شدن نجات دهد.

او به دور و برش نگاهی انداخت، اما این وقت صبح کسی از آن راه نمی‌گذشت. و اگر می‌خواست بدود و کمک بیاورد، حتماً بیش از نیمساعت طول می‌کشید...

لین تسو بسرعت تصمیم گرفت، نفس خود را حبس کرد و به آب زد.

هنوز به پیرمرد نرسیده بود که جریان آب او را هم بزیب کشید.

پیکرهای بی‌جان آن دو که همدیگر را تنگ در آغوش کشیده بودند چندین کیلومتر دورتر در کرانه رود بالا آمد...

شاید بخاطر اینکه پسران چنگ لین تسو را مسئول مرگ پدرشان می‌دانستند، و یا شاید بخاطر آنکه لینگ هنوز خیلی جوان بود و یا – آنطور که آنها می‌گفتند- بخاطر آنکه به اندازه کافی کار در مزرعه برنج وجود نداشت، بهر حال آنان از دادن محل کار پدر لینگ به او امتناع کردند.

لینگ جوان اصرار کرد.

او ابتدا ثابت کرد که هفده سال دارد و سناش برای کار کردن کفایت می‌کند. سپس او مطرح کرد که پدرش این کار را برای او به ارث سپرده است. سرانجام او آمادگی کار کردن و مهارت کار یدی خود را نشان داد. پس از اینکه همه اینها نتیجه مطلوب نداد، لینگ التماس کرد که او را بخاطر اضطرار مالی خانواده بکار بگیرند.

هیچکدام از دلیل‌های او به اندازه کافی خوب نبودند. به لینگ جوان گفته شد که مزرعه را ترک کند.

لینگ عصبانی شد و صدایش را بلند کرد تا قربانی شدن پدرش را بیاد آنان آورد. او صحبت از استثمار و حق و مطالبات و مسئولیت و... کرد. پس از دست به یقه شدن، لینگ به زور از آن محل بیرون رانده شد و به جاده خاک و خل انداخته شد.

از آن به بعد خانواده تنها هنگامی می‌توانست غذا بخورد که از کار روزمزدی که لینگ هر از گاه پیدا می‌کرد، چیزی بدست می‌آمد یا اینکه مادرش فداکاری می‌کرد و لباس دیگران را می‌شست یا رفو می‌کرد.

یک روز لینگ، مانند هر روز دیگر، مزرعه ای را که او هر روز در آنجا درخواست کار می‌کرد و به او مانند هر روز گفته بودند که برایش کاری نیست، ترک کرد.

او سرافکننده می‌رفت و به زمین و به پاپوش پاره پاره خود می‌نگریست.

به سنگ‌های سر راهش لگدی می‌زد تا از این راه درد خود را حس نکند.

به ناگهان چیزی را لگد کرد که صدای غریبی از آن برخاست. چشمان او بدنبال شیء با لگد پرانده شده گشت...

آن شیء سنگ نبود، بلکه یک کیسه‌ی غبارآلود پول بود که سر آن با نواری بسته شده بود.

جوان بار دیگر به آن کیسه لگدی زد.

کیسه خالی نبود. هنگامی که روی زمین می‌غلطید صدای فوق العاده‌ای از آن برمی‌خاست.

لینگ مدتی به کیسه روبرویش لگد زد و از صدایی که برمی‌خاست لذت می‌برد. سرانجام او کیسه را برداشت و گشود.

در کیسه تعداد زیادی سکه‌ی سیمین بود.

کوهی از سکه! بیش از همه آن چیزی که او در زندگیش دیده بود.

او آنها را شمرد.

پانزده عدد بودند، پانزده سکه براق، نو و زیبا.

آنها مال او بودند.

او آنها را پیدا کرده بود، روی زمین.

او نیمساعت تمام آنها را با لگد به این سو و آن سو پرتاب کرده بود.

او کیسه را گشود.

جای شک نبود، آنها مال او بودند...

عاقبت مادرش می‌توانست از کار کردن دست بکشد، برادرانش می‌توانستند باز به مدرسه بروند و همه می‌توانستند هر چقدر دل شان می‌خواهد غذا بخورند، آن هم هر روز.

او به سوی ده دوید تا چیزهایی بخرد.

با دستی پر از مواد غذایی، اسباب بازی برای برادرانش، پارچه و دو لباس زیبای هندی برای مادرش وارد خانه شد.

ورود او تبدیل به جشن شد. همه گرسنه بودند و تا اینکه همه چیز را نخورده بودند، هیچکس نپرسید که او از کجا غذا تهیه کرده. پس از شام لینگ هدیه‌ها را تقسیم کرد و هنگامی که برادرانش از بازی خسته شدند و رفتند بخوابند، زومی، لینگ را با اشاره دست بسوی خود خواند.

لینگ می‌دانست که مادرش از او چه می‌خواهد.

لینگ گفت: «فکر نکن که من دزدی کرده‌ام.»

مادرش گفت: «هیچکس همه اینها را مفتی بتو نمی‌دهد...»

لینگ گفت: «نه. هیچ چیز را به آدم هدیه نمی‌دهند. من همه را خریده‌ام. من آنها را خریده‌ام.»
«پول از کجا آورده‌ای، لینگ؟»

جوان برای مادرش تعریف کرد که چگونه کیسه‌ی پول را پیدا کرده است. زومی گفت: «پناه بر خدا، لینگ، پول مال تو نیست.»

لینگ اعتراض کرد: «چرا نباید مال من باشد؟ من آن را پیدا کرده‌ام.»
مادرش گفت: «پسرم، اگر تو آن را پیدا کرده‌ای، کس دیگری آن را گم کرده است. و آن کسی که آن را گم کرده، صاحب واقعی پول است.»

لینگ گفت: «نه. کسی که آن را گم کرده، آن را از دست داده و آن کس که آن را پیدا کرده، آن را بدست آورده است. من آن را پیدا کرده‌ام. و اگر صاحبی ندارد، پس مال من است.»

مادرش جواب داد: «خوب، پسرم. اگر صاحبی نداشته باشد، مال تو خواهد بود. اما اگر صاحبی داشته باشد، باید مال او را پس بدهی.»

«نه، مادر.»

«چرا، لینگ. بیاد بیاور که اگر پدرت زنده بود چه می‌گفت.»

لینگ سرش را پایین انداخت و ناخواسته حرف مادرش را تأیید کرد.

او پرسید: «حالا تکلیف پولی که من خرج کرده‌ام چیست؟»

«چند تا سکه خرج کرده‌ای؟»

«دو تا.»

زومی گفت: «خوب، باید ببینیم که چه جوری می‌توانیم آنها را باز پردازیم. حالا برو به ده و از مردم بپرس که آیا کسی کیسه‌ی پول گم کرده است. از آنجایی که آن را پیدا کرده‌ای شروع کن.»

این بار لینگ با سری افکنده خانه را ترک کرد و هنگام رفتن به پاپوش‌های بی‌سوراخ خود خیره بود. به مزرعه که رسید از مباشر پرسید که آیا کسی چیزی گم نکرده است؟ مباشر از موردی خبر نداشت. او قول داد که اگر مطلع شد به وی خبر بدهد.

در همین اثنا مسن‌ترین پسر چنگ پیر و مالک فعلی مزرعه‌های برنج به سمت او آمد.

او با لحن متهم کننده‌ای پرسید: «کیسه‌ی پول مرا تو گرفته‌ای؟»

لینگ پاسخ داد: «نه، سرور من، من آن را در جاده پیدا کردم.»

چنگ داد زد: «آن را به من پس بده، هر چه زودتر!»

جوان کیسه را از توی لباسش درآورد و به دست او داد. آن مرد محتوای کیسه را در دستش خالی کرد و شروع به شمارش نمود.

لینگ جوان پیشدستی کرد و گفت: «شما خواهید دید که فقط دو سکه کم است. آقای چنگ، من پس انداز خواهم کرد تا پول شما را پس بدهم یا برای جبران آن بطور رایگان برای شما کار خواهم کرد.»

او غرغر کرد: «سیزده تا! سیزده تا! پس باقی سکه‌ها کجا است؟»

جوان پاسخ داد: «من که به شما گفتم، سرورم، من نمی‌دانستم که این کیسه مال شما است، اما من پول شما را پس خواهم داد...»

مرد حرفش را قطع کرد و گفت: «دزد! دزد! بتو درسی خواهم داد که دیگر چیزی را که مال تو نیست، برنداری» و با صدای بلند دشنام گویان به سوی جاده دوید. «من به تو درسی خواهم داد... به تو درسی خواهم داد!»

جوانک به خانه‌اش بازگشت. او نمی‌دانست که چه چیز در درون او شدیدتر بود، خشمش یا نگرانی‌اش.

پس از برگشتن به خانه برای مادرش، زومی، آنچه که اتفاق افتاده بود را تعریف کرد و مادرش او را دلداری داد.

مادرش به او قول داد که با چنگ جوان صحبت و قضیه را حل خواهد کرد. اما فردای آن روز فرستاده‌ی قاضی آمد، با یک احضاریه برای زومی و لینگ، بخاطر دزدی هفده سکه از کیسه‌ی چنگ جوان.

هفده سکه! پسر چنگ پیر قسم خورده پیش قاضی تعریف کرد که یک کیسه چرمی از روی میز کارش ناپدید شده بود.

چنگ توضیح داد: «این همان روزی بود که لینگ آنجا بود و درخواست کار می‌کرد. و روز بعد این دست دراز دوباره سر و کلاهش پیدا شد و گفت که کیسه را "پیدا" کرده است و پرسید که آیا کسی آن را "گم" نکرده است. عجب آدم زرنگی!»

قاضی گفت: «ادامه بدهید، آقای چنگ!»

«مسلماً به او گفتم که این کیسه مال من است، و همینکه او آن را به من پس داد، بی‌درنگ محتوایش را کنترل کردم و شکام تأیید شد: چندین سکه کم بود. هفده سکه سیمین!»

قاضی به دقت به ماجرا گوش داد و سپس نگاهش را متوجه جوان کرد که از فرط شرم بخاطر آن وضعیت اصلاً جرأت حرف زدن نداشت.

قاضی گفت: «لینگ، چه داری به ما بگویی؟ این اتهام که بتو زده می‌شود خیلی سنگین است.»

جوان هق هق کنان گفت: «آقای قاضی، من چیزی ندیده‌ام. من این کیسه را در جاده پیدا کرده‌ام. من نمی‌دانستم که صاحب آن آقای چنگ است. این درست است که من کیسه را باز کرده‌ام و همچنین یک بخش از پول‌ها را برای خرید غذا و اسباب بازی برای برادرانم خرج کردم، اما فقط دو سکه، نه هفده تا. من چطور می‌توانم هفده سکه از کیسه بردارم، در حالیکه موقعی که من آن را پیدا کردم فقط پانزده تا درون آن بود. من فقط دو سکه برداشتم، آقای قاضی، فقط دو سکه.»

قاضی گفت: «خواهیم دید. چند تا سکه در کیسه بود، وقتی که جوانک آن را پس داد.»

شاکي گفت: «سيزده تا.»

لینگ تأیید کرد: «سيزده تا.»

قاضی پرسید: «و چند تا سکه لحظه‌ای که شما کیسه را گم کردید، در آن بود؟»

چنگ جواب داد: «سی تا، قاضی والامقام.»

لینگ حرف او را برید: «نه، نه. فقط پانزده تا سکه در آن بود. قسم می‌خورم!»

قاضی از صاحب مزرعه برنج پرسید: «آیا شما می‌توانید قسم بخورید که سی سکه‌ی سیمین در آن کیسه، موقعی که روی میز شما قرار داشت، بود؟»

او تأکید کرد: «مسلم است، آقای قاضی. قسم می‌خورم!»

زومی با خجالت دستش را بلند کرد و قاضی به او اجازه حرف زدن داد. زومی گفت: «آقای قاضی. پسر من هنوز یک بچه است و اعتراف می‌کنم که او در این وضعیت بیش از یک خطای ساده مرتکب شده. اما یک چیز را می‌توانم تضمین کنم. لینگ دروغ نمی‌گوید. اگر او می‌گوید که فقط دو سکه خرج کرده، حقیقت را می‌گوید. و وقتی که می‌گوید که در کیسه، زمانی که پیدایش کرد، فقط پانزده سکه بوده، این را هم راست می‌گوید. شاید آقای قاضی، یک نفر کیسه را پیدا کرده، پیش از آنکه ...»

قاضی حرف او را قطع کرد: «یک لحظه صبر کنید، خانم خوب. این وظیفه من است نه شما که پیدا کنم، چه اتفاقی افتاده است و در حفظ عدالت بکوشم. شما می‌خواستید صحبت کنید و این اجازه به شما داده شد. حالا لطفاً بنشینید و منتظر حکم من باشید.»

شاکي گفت: «دقیقا، قاضی محترم، حکم. ما خواستار عدالتیم.»

قاضی به منشی خود علامتی داد که ضربه‌ای به زنگ بزند. این یعنی آنکه دادگاه حکم خود را می‌خواهد اعلام کند.

قاضی چنین گفت: «شاکي و متشاکي! گر چه وضعیت در آغاز مبهم بود، اکنون روشن شده است. دلیلی ندارد که اگر آقای چنگ قسم می‌خورد که کیسه‌ای با سی سکه نقره گم کرده است، در حرف‌های او شک کنیم.»

چنگ نگاهی شرربار به لینگ و زومی انداخت.

قاضی چنین ادامه داد: «اما، لینگ جوان تضمین می‌کند که کیسه‌ای با پانزده سکه پیدا کرده است. و دلیلی ندارد که در حرف او شک کنم...»

سکوت بر دادگاه حکمفرما شد و قاضی به سخن ادامه داد.

«بهمین دلیل برای دادگاه ثابت شده که کیسه پیدا و بازگردانده شده کیسه‌ی پول گمشده‌ی آقای چنگ نیست، و به همین دلیل نمی‌توان از خانواده لینگ تسو شکایت کرد. ما اما آگهی شاکی را در پرونده ثبت می‌کنیم، که هر کیسه‌ای که در روزهای آینده پیدا یا تحویل داده می‌شود و محتوایش سی سکه‌ی سیمین است، به او تحویل باید داده شود.»

قاضی لبخندی زد و چشمانش به نگاه سپاسگزار لینگ برخورد.

«و اما آنچه که مربوط به این کیسه است، مرد جوان...»

جوان تته پته کنار گفت: «بله، قاضی محترم، من به مسئولیت آگاهم و حاضرم گناهم را جبران کنم.»

قاضی گفت: «ساکت باش! آنچه که به کیسه با پانزده سکه مربوط است، مشخص است که تا بحال کسی ادعایی نسبت به آن نکرده و تحت این شرایط» و از زیر چشم نگاهی به آقای چنگ انداخت «خیلی نامحتمل است که کسی مدعی آن باشد. بنابراین معتقدم که کیسه به مالکیت کسی درمی‌آید که آن را یافته است. و چون تو آن را پیدا کرده‌ای، مال تو است!»

چنگ اعتراض کرد: «اما دادگاه عالی...»

لینگ هم صدایش درآمد: «دادگاه عالی...»

زومی می‌خواست بگوید: «آقای قاضی...»

قاضی حکم کرد: «ساکت! جلسه خاتمه می‌یابد! تالار را ترک کنید.»

قاضی برخاست و در حالیکه منشی‌اش برای بار دوم ضربه‌ای به زنگ نواخت، بسرعت از سالن دادگاه خارج شد.

مغازه حقیقت فروشی

خورخه، بگو ببینم، هر کسی یک بار احساس می‌کند که ضرورتاً می‌بایست خود را معالجه کند. می‌دانم که تو نظر دیگری داری و ارزش زیادی برای چنین معالجه‌های تحمیل شده قایل نیستی. اما من از خود می‌پرسم: «آیا بنفع همه نیست که خود را معالجه کنند؟»

«چرا»

«آیا واقعا همه کس؟»

«بهبتر است بگویم، برای هر کس که می‌خواهد از آن سود ببرد، معالجه می‌تواند سودمند باشد.»

«اما مگر می‌شود که کسی نخواهد از آن سود ببرد؟»

«آنتونی دِمِلو (Anthony de Mello) یک داستان فوق‌العاده نوشته، که می‌تواند کمکی برای آغاز جستجوی پاسخ باشد.»

مردی کوچه‌های باریک شهرکی را می‌پیمود. عجله‌ای نداشت و بهمین دلیل لحظاتی جلوی ویترین‌ها می‌ایستاد، جلوی هر مغازه‌ای، در هر میدانی. پس از پیچیدن در خیابانی ناگهان خود را در مقابل یک مغازه‌ی ساده با سایبانی سفید یافت. با علاقه به طرف ویترین رفت. به آن نزدیک شد تا از شیشه‌ی تیره بدرون نگاهی کند. در مغازه چیزی ندید جز یک سه پایه‌ی نت موسیقی که روی آن یک کارت دست‌نوشته کوچک قرار داشت: مغازه‌ی حقیقت فروشی.

آن مرد شگفت زده شد. او فکر کرد که این یک نام تخیلی است، اما به ذهن‌اش خطور نمی‌کرد که آنجا چه چیزی فروخته می‌شود.

او وارد مغازه شد، به سمت زن فروشنده‌ای که پشت نخستین پیشخوان ایستاده بود رفت و پرسید: «بخشید، آیا اینجا مغازه‌ی حقیقت فروشی است؟»

«بله، آقای محترم. دنبال چه نوع حقیقتی هستید؟ نیمچه حقیقت، حقیقت نسبی، حقیقت آماری یا حقیقت کامل؟»

پس اینجا واقعا حقیقت معامله می‌شود. او حتی در خوابش هم نمی‌توانست تصور کند که چنین چیزی ممکن است. خیلی عالی است که بشود جایی رفت و حقیقت خرید. مرد بی‌درنگ پاسخ داد: «حقیقت کامل.» او پیش خود فکر کرد «من از دروغ و ریاکاری تحلمم تاب شده. من از تعمیم بخشی‌ها و توجیه‌گری‌ها و فریبکاری‌ها و حقه‌ها دیگر سیر شده‌ام.» او تأکید کرد: «حقیقت ناب!»

«بسیار خوب، آقای محترم. لطفاً دنبال من بیایید.»

فروشنده مشتری را به بخش دیگری برد. او را به فروشنده‌ای با چهره‌ای عبوس سپرد و گفت: «این آقا در خدمت شما است.»

فروشنده پیش آن مرد آمد و منتظر ماند تا او میل خود را بیان کند.

«من میل دارم کل حقیقت را بخرم.»

«آهان. بخشید، آقای محترم. اما آیا قیمت آن را می‌دانید؟»

او بر اساس عادت پرسید: «نه. چقدر می‌شود؟» هر چند او می‌دانست که حاضر است هر بهایی برای کل حقیقت بپردازد.

فروشنده گفت: «اگر شما آن را الآن با خود ببرید، قیمتش آن است که شما دیگر هیچگاه روی آرامش در زندگی خود نخواهید دید.»

عرق سرد بر بدن مرد نشست. او هیچگاه فکر نمی‌کرد که بهای آن این قدر بالا می‌تواند باشد. تته پته کنان گفت: «خیل ... خیل ممنون ... ببخشید...»

او برگشت و با سری افکنده مغازه را ترک کرد.

او از اینکه متوجه شد که هنوز برای حقیقت مطلق آماده نیست، اندکی غمگین بود. و اینکه او محتاج دروغ‌هایی است که به کمک آنها بتواند آسایش خود را تامین کند، محتاج ماست مالی کردن و چندین افسانه است تا بتواند به آنها پناه ببرد و محتاج چند بهانه است تا ناگزیر نشود با خودش روبرو شود...

او با خود فکر کرد «باشد برای دفعه‌ای دیگر.»

«دمیان، آنچه که برای من سودمند است، الزاما برای دیگران هم مفید نیست. ممکن است مفید باشد، اما اینطور هم ممکن است که یک نفر گمان کند که بهای یک نوع خدمات زیاد است. هر کس باید خودش تصمیم بگیرد که حاضر به پرداخت چه بهایی در مبادله برای آنچه که دریافت می‌کند است. و این هم منطقی است که هر کس خودش تصمیم بگیرد، چه موقع آن چیزی را که دنیا به او عرضه می‌کند، بپذیرد؛ حال حقیقت می‌خواهد باشد یا یک نوع «خدمات» دیگر.

من نمی‌دانستم چه بگویم.

و خورخه افزود: «یک ضرب‌المثل قدیمی عربی می‌گوید:

برای اینکه باریک محموله حلوا را تخلیه کنی، پیش از هر چیز به ظرف کافی احتیاج است که بتوانی در آنها حلوا را نگهداری.

حکمت و حقیقت هم مثل حلوا هستند.

پرسش‌ها

نشست ما در موارد زیر به شکل غیر قابل تحمیلی آغاز می‌شد:

وقتی که من وارد اتاق ملاقات می‌شدم و نمی‌دانستم که در چه موردی می‌خواستم صحبت کنم و در چه موردی نه. یا اینکه می‌دانستم در چه موردی می‌خواهم صحبت کنم، اما نمی‌کردم. یا اینکه حس می‌کردم که بهتر بود نمی‌آمدم، اما آمده بودم. یا اینکه خورخه هم میلی به صحبت کردن نداشت و به من کمک نمی‌کرد. یا اینکه اگر هم میل به کمک کردن داشت، چیزی نمی‌گفت...

آنگاه این نشست‌ها سکوت‌آمیز بودند؛ نشست‌های ناراحت‌کننده، عذاب‌آور.

سرانجام به تپل گفتم: «دیروز چیزی نوشته بودم.»

«آره؟»

پیش خود فکر کردم چه جواب کوتاهی.

پرسید: «خوب، که چی...؟»

پیش خود فکر کردم: «باز دارم عصبی می‌شوم.»

«اسم مطلب پرسش‌ها است، اما پرسشی در میان نیست.»

«هدف از این پرسش‌هایی که پرسش نیستند چیست؟»

«میل دارم که آنها را برای تو اینجا بخوانم. از نیمه شب که آنها را یادداشت کردم دیگر نگاهی به آنها نینداخته‌ام. می‌دانم که دنبال پاسخی برای آنان نمی‌گردم، بهمین دلیل لازم نیست در مورد آنها چیزی بگویم. فقط می‌خواهم که گوش کنی. منظورم این است که اینها پرسش نیستند، بلکه برخی تفکرات‌اند.»

تپل گفت: «می‌فهمم.» و حواس خود را برای شنیدن جمع کرد.

سخت است، نه؟

تقریباً غیرممکن است؟

یا شاید ... کاملاً غیرممکن است؟

زندگی چگونه است، اگر آدم جور دیگری باشد؟

چه معنا دارد که آدم تمام عمر زجر بکشد؟

آیا با سری جمع و جور بهتر می‌توان زندگی کرد؟

اگر اینطور نیست، پس برای چه روی خودم کار می‌کنم؟

برای چه درمان می‌کنم؟

معالجه‌گر چه نقشی دارد؟ که انسان‌هایی را که بخاطر رنج کشیدن پیش او می‌آیند تغییر جهت دهد؟

و من، من دنبال چه می‌گردم؟

آیا من عذابی را با عذاب دیگر عوض می‌کنم، و در این اثنا حتی این دلگرمی را ندارم که دردم را با دیگران در میان بگذارم؟

روانپزشکی چیست؟ یک کارخانه یأس برای «برگزیدگان»؟

چیزی شبیه به یک فرقه‌ی خودآزاران کاشفِ یک شیوه‌ی مبتکرانه و منحصر بفرد شکنجه؟

چه کسی می‌گوید زیر فشار بار واقعیت رنج دیوانه‌وار کشیدن بهتر است از بی‌خیال در یک دنیای رویایی لذت بردن؟

آگاهی کامل نسبت به تنهایی و سازش در زندگی به چه درد می‌خورد؟

لطفاً بگو ببینم چه فایده‌ای دارد که آدم عادت کند به این که از کسی چیزی انتظار نداشته باشد؟

اگر جهان در دسترس ما آشغال است، اگر انسان‌های واقعی کثافت‌اند، اگر زندگی حقیقی مرده و بی‌روح است، آیا کار درست این نیست که آدم بخود نجاست بمالد و در میان زباله‌ی بشریت بیارامد؟

آیا حق با دین‌ها نیست که وعده یک دلخوشی آن جهانی را برای چیزی که در این دنیا نمی‌توان بدست آورد، می‌دهند؟

آیا همچنین حق با آنها نیست که همه کار را به عهده‌ی خداوند قادری وامی‌گذارند که اگر سر براه باشیم، مواظب ما خواهد بود؟

آیا راحت‌تر این نیست که آدم سر بزیر باشد، تا اینکه خودش باشد؟

آیا بعضی وقت‌ها مفیدتر و صادقانه‌تر نیست که آن مفهوم خوب و بدی را که همه بعنوان یک امر بدیهی می‌شمارند، بپذیریم؟ یا شاید بهتر نیست که آدم مانند همه لااقل وانمود کند که با این مفهوم‌ها مطلقاً موافق است؟

آیا حق با جادوگران، شعبده‌بازان، شفاگران و ساحران نیست که می‌خواهند به نیروی ایمان ما را درمان کنند؟

آیا حق با آنها نیست که بر توانایی بی‌حد و مرزی حساب می‌کنند که می‌توانند بوسیله شعور بر همه وضعیت‌ها و واقعیت‌های خارجی اعمال کنترل کامل کنند؟

آیا حقیقتاً اینطور نیست که هیچ چیزی خارج از خود من وجود ندارد و اینکه زندگی من تنها کابوسی از اشیاء، افراد و پیشامدهایی است که خیال من پدید می‌آورد؟

چه کسی دوست دارد اعتقاد داشته باشد، آنچه که اتفاق می‌افتد، یگانه امکان موجود است؟

و اگر اینطور باشد چه فایده‌ای دارد که در مورد این امکان بیشتر بدانیم؟

دیگری، چه وظیفه‌ای دارد که مرا درک کند؟

آن فرد چه وظیفه‌ای دارد که مرا قبول کند؟

چه چیزی آن فرد را موظف می‌کند که به حرف من گوش کند؟

چه چیزی آن فرد را موظف می‌کند که مرا برسمیت بشناسد؟

چه چیزی آن فرد را موظف می‌کند که به من دروغ نگوید؟

چه چیزی آن فرد را موظف می‌کند که مرا درک کند؟

چه چیزی آن فرد را موظف می‌کند که مرا آنگونه که میل دارم، دوست داشته باشد؟

چه چیزی آن فرد را موظف می‌کند که مرا آن هنگام که من می‌خواهم، دوست داشته باشد؟

آن فرد، هر که می‌خواهد باشد، چه وظیفه‌ای دارد که مرا دوست داشته باشد؟

چه چیزی او را موظف می‌کند که به من احترام بگذارد؟

چه چیزی دیگران را موظف می‌کند این آگاهی را داشته باشند، که من نیز وجود دارم؟

و تکلیف چیست اگر کسی آگاه نباشد که من وجود دارم؟ پس چرا من وجود دارم؟

و اگر زندگی من بدون دیگران معنایی ندارد، چرا بهشت و جهنم راه بیندازیم تا اصولاً اندکی معنا برای زندگی دست و پا کنیم؟

و اگر از گهواره تا گور راهی است که تنها باید پیمود، چرا خود را می‌فرییم که می‌توانیم همراهی پیدا کنیم؟

تُپل سینه اش را صاف کرد...

«شب تقریباً تاری بوده است، شب پیش را می‌گویم، هان؟»

می‌گویم: «آره، سیاه، شبق.»

پزشک معالجم دست خود را دراز کرد و اشاره کرد که روی زانویش بنشینم.

همینکه نشستم مرا در آغوش کشید، همانطوری که به خیالم کودکی را بغل می‌کند.

من گرما و عشق تُپل را احساس کردم و باقی وقت جلسه را ساکت و متفکر آنجا نشستم.

نخل کار

«خورخه، هر چیزی که تو به من یاد می‌دهی، خیلی واضح بنظر می‌آید و با کمال میل می‌خواهم باور داشته باشم که آدم اینگونه که تو می‌گویی می‌تواند زندگی کند ... اما راستش گمان می‌کنم که مدل زندگی تو چیزی بیش از یک ساخته‌ی تئوریک زیبا نیست که در واقعیت روزمره بکار بستنی نیست.»

«من اعتقاد ندارم...»

«معلوم است که تو اعتقاد نداشته باشی، برای تو باید مسئله اساساً راحت‌تر باشد تا برای دیگران. تو در دور و بر خودت یک شکلی از زندگی درست کرده‌ای که همه چیزش با هم همخوانی دارد. اما ما – یعنی من و اغلب افراد- در دنیای روزمره‌ی عادی زندگی می‌کنیم. ما به هیچوجه نمی‌توانیم همه چیز را بکار ببندیم، تا از شناخت‌های جدیدمان سود ببریم.»

«راستش دمیان، من هم مثل تو از همان دنیای واقعی می‌آیم. من نیز روی همان سیاره‌ی روزمرگی که همه ما روی آن هستیم، زندگی می‌کنم و من هم با همان انسان‌های معمولی متوسط زندگی می‌کنم که تو. اقرار می‌کنم که وضع من کمی بهتر از اکثریت افرادی است که می‌شناسم‌شان. اما می‌خواهم دو نکته را روشن کنم: اول آنکه بهایی که من برای آن پرداخته‌ام، کم نیست. ساختن این چیزهای دور و برم، آنطور که تو می‌گویی، کلی نیرو و زحمت برده است، رنج زیاد، و من از برخی چیزها می‌بایست صرف‌نظر می‌کردم. دوم آنکه مسئله بر سر یک روند است. منظورم این است که به زمان نیاز بود تا من همه آن چیزهایی را که باید دگرگون می‌کردم، تغییر دهم. به زمان نیاز بود تا من آن چیزهایی را که بنظرم نگه داشتنی بود، حفظ کنم و به زمان نیاز بود تا من راه‌هایی را که می‌بایست کشف کنم، پیدا کردم. این چیزها خود بخود و یک شبه انجام نشدند.»

«می‌توانم تصور کنم. اما لاقلاً می‌دانستی که در پایان پاداشی در انتظارت است که تو امروز با آن امورات خود را می‌گذرانی.»

«نه، اینطور نبود. و این یک خطای دیگر پیش‌فرض تئوری تو است. هیچ تضمینی برای پاداشی در کار نبود. بلکه تمام راهی که من تا کنون پیموده‌ام، چیزی جز یک سرمایه‌گذاری برای نتیجه‌ای که در حقیقت هنوز بدست نیامده، نبوده است.»

«یعنی چه، هنوز بدست نیامده؟»

«دمیان، هنوز خیلی کارها باید کرد. و من گمان نمی‌کنم که در زندگی‌ام، حتی اگر خیلی هم عمر کنم، موفق بشوم از چنان غنایی برخوردار شوم که به هیچوجه انتظاری نداشته باشم؛ از این موضوع معنوی لذت بتوانم ببرم که چیزها همانگونه‌اند، که هستند...»

«می‌خواهی بگویی که با اینکه مطمئنی هیچگاه به نتیجه‌ی درست و حسابی دست نمی‌یابی، این همه زحمت به خودت می‌دهی؟»

«دقیقاً همینطور است.»

«پس تو دیوانه‌ای.»

«درست است. اما از بخت تو من دیوانه‌ای هستم که داستان تعریف می‌کنم. الآن درست وقت آن است که داستانی برایت تعریف کنم.»

در واحه‌ای، پنهان شده در یک صحرا، الیاهوی پیر در کنار چندین نخل خرما زانو زده بود. همسایه‌اش، بازرگان ثروتمندی بنام حکیم، آمده بود تا شترهایش را آب بدهد. او الیاهو را دید که عرق‌ریزان در شن گودالی می‌کند.

«چطوری پیرمرد جان؟ سلام بر تو»

الیاهو بدون اینکه سرش را بلند کند جواب داد: «سلام.»

«اینجا در این گرما، بیل بدست چکار می‌کنی؟»

پیرمرد پاسخ داد: «دانه می‌کارم.»

«چه دانه‌ای می‌کاری، الیاهو؟»

او پاسخ داد: «خرما» و نخل‌های پیرامونش را نشان داد.

تازه وارد تکرار کرد: «خرما» و چشمانش را مانند کسی که از سر تفاهم، حاضر به شنیدن بزرگترین حماقت‌ها است، بست. «گرما عقلت را پرانده است، دوست من. این کار را بگذار و بیا با هم برویم به کافه تا لیوانی عرق بنوشیم.»

«نه، من باید اول بذرم را بکارم. بعد از آن می‌توانیم بنوشیم، اگر تو بخواهی ...»

«بگو ببینم، دوست من. چند سال‌ات است؟»

«نمی‌دانم. شصت، هفتاد شاید هشتاد... نمی‌دانم. فراموش کرده‌ام. اما اصلاً مهم نیست.»

«ببین دوست عزیزم. نخل خرما پنجاه سال وقت می‌برد، تا بزرگ شود و فقط نخل‌های برکشیده میوه می‌آورند. من همانطور که می‌دانی برای بهترین آرزوها را دارم. امیدوارم صد سالت بشود، اما برایت روشن است که تو به هیچوجه محصول بذرت را برداشت نخواهی کرد؟ پس بگذار و بیا با هم برویم.»

«ببین حکیم، من خرمایی که دیگران کاشته بودند، دیگری که خواب خوردن آن را دیده بودند، خورده‌ام. من امروز می‌کارم تا فردا دیگران خرمایی را که من کاشته‌ام برداشت کنند... و حتی اگر به علامت سپاس از آن بیگانه‌ای باشد که این نخل‌ها را کاشته، ارزش دارد که کارم را در اینجا به پایان برسانم.»

«الیاهو، تو امروز به من درس بزرگی دادی. بگذار که آن را با یک کیسه سکه جبران کنم.» او این را گفت و یک کیسه‌ی چرمی را در دست پیرمرد فشرد.

«دوست من، بخاطر پول از تو متشکرم. تو می‌بینی، برخی وقت‌ها یک چنین اتفاقی می‌افتد: تو پیشگویی می‌کنی که من هیچگاه محصول آنچه که می‌کارم را برداشت نخواهم کرد، و این بنظر کاملاً چیز مسلمی است. با این حال، تصور کن، پیش از آنکه من دست از کاشتن کشیده باشم، به مرحمت یک دوست، یک کیسه سکه دریافت کرده‌ام.»

«حکمت تو مرا شگفت زده می‌کند پیرمرد. این دومین درس بزرگی است که تو امروز به من دادی، و این شاید مهم‌تر از اولی هم باشد. بگذار که این درس را هم با یک کیسه پول پاداش بدهم.»

پیرمرد به کیسه‌های پول در دستانش نگاه کرد و ادامه داد: «بعضی وقت‌ها پیش می‌آید که من می‌کارم تا برداشتی نکنم، اما پیش از آنکه دست از کار کاشتن کشیده باشم، نه فقط یک بار، بلکه دوبار برداشت کرده‌ام.»

«خوب، بس است دیگر پیرمرد جان. ادامه نده. اگر تو به من همینطور چیز یاد بدهی، ثروتم برای پاداش حکمت تو کفایت نخواهد کرد...»

تُپل از من پرسید: «می‌فهمی دمیان؟»

پاسخ دادم: «بیش از فهمیدن است. برای من چیزی دارد روشن می‌شود!»

طرد خود

در پایان این نشست تپل یک پاکت نامه در بسته‌ای بدست من داد که روی آن نوشته بود: «برای دمیان».

از او پرسیدم: «با این چکار کنم؟»

«برای تو است. چند ماه پیش برای تو نوشته بودم.»

«چند ماه پیش؟»

«آره. صادقانه بگویم، چند هفته پس از شروع معالجه به سرم زد. شعری از یک نویسنده آمریکایی بنام لئو بوث می‌خواندم. متن او با پاراگرافی شروع می‌شد که تو الآن می‌خوانی. و در هنگام مطالعه تصویر تو جلوی چشمم ظاهر شد و حرف‌های تو در نشست اول در گوشم طنین انداخت. نشستم و این متن را برایت نوشتم.»

«چرا حالا این را به من می‌دهی؟»

«برای اینکه گمان می‌کنم که پیش از این نمی‌توانستی آن را بفهمی. بخوان ...»

من از همان نخستین لحظه، بودم،

در آدرنالین،

که در رگ‌های والدینت جاری است،

هنگامی که آنان عشق می‌ورزیدند، تا پذیرای تو شوند،

و سپس در مایعی که،

مادرت در قلب کوچک تو جاری ساخت،

هنگامی که تو چیزی بیش از یک طفیلی نبودی.

من به پیش تو آمدم، پیش از آنکه تو لب به سخن باز کنی،

پیش از آنکه بتوانی چیزی بفهمی

از آنچه که دیگران بتو می‌گفتند.

من بودم، هنگامی که تو ناشیانه

نخستین گام‌هایت را برمی‌داشتی

در برابر چشمان خوشحال و بشاش همه.

هنگامی که تو بی‌پناه و رها شده بودی،

هنگامی که تو زخم‌پذیر و نیازمند بودی.

من وارد زندگیت شدم
مانند یک فکر جادویی؛
همراه من بودند...
خرافه و وردِ جادو
طلسم و بلاگردان
رفتار خوب، عادات، سنت ...
آموزگارانت، خواهر و برادرانت و دوستانت...
پیش از آنکه بدانی، که من موجودم
روح را تقسیم کردم به یک دنیای روشن و یک دنیای تاریک
یک دنیای چیزهای خوب و یک دنیای چیزهای ناخوب

من برای احساس شرم آوردم،
من بتو همه چیزهای زیانمندت را نشان دادم،
همه چیزهای زشت،
ابلهانه،
ناهنجار.

من بر تو برجسب «از نوع دیگر» چسباندم،
من برای اولین بار در گوش تو خواندم،
که چیزی در زندگیت پر عیب و نقص است.

من پیش از آگاهی یافتن وجود داشته‌ام،
پیش از گناه،
پیش از اخلاق،
من از آغاز تاریخ وجود دارم،
از آن هنگام که آدم از پیکر خویش خجالت می‌کشید،
وقتی که متوجه برهنگی‌اش شد...
و آن را پوشاند!

من مهمان نامحبوب،
مهمان ناخوانده‌ام
و با این حال
نخستین‌ام که می‌آید و آخرین‌ام که می‌رود.
من در طول زمان نیرومند شده‌ام،

از این راه که توصیه‌های والدین ترا دنبال کرده‌ام،
در این مورد که انسان چگونه در زندگی موفق است.

از این راه که به ممنوعیت‌های دین تو توجه کردم،
که بتو می‌گویند، چه بکنی و چه نکنی،
تا در آغوش الهی پذیرفته شوی.
از این راه که من شوخی‌های بیرحمانه
همکلاسی‌های ترا تحمل کردم،
هنگامی که آنان به ضعف‌های تو می‌خندیدند.
از این راه که من تحقیرهای رییسان ترا تحمل کردم.
از این راه که من به تصویر شایان تو می‌نگریستم
و سرانجام با نامداران
در تلویزیون مقایسه می‌کردم.

و اکنون، سرانجام،
قدرتمند، آنگونه که منم،
و بوسیله این واقعیت ساده،
که من یک زنم،
که من سیاهم،
که من یهودی‌ام،
که من همجنس‌گرایم،
که من مشرقی‌ام،
که من ناتوانم،
که من بزرگ، کوچک یا چاقم...

می‌توانم خود را
به کوهی از زیاله
تبدیل کنم،
به تفاله
به یک کفّاره کش
به یک مقصّر عام،
به یک حرامزاده
لعنتی
مطرود

نسل‌هایی از مردان و زنان
نگه‌ام داشته‌اند
تو نمی‌توانی از من جدا شوی
رنجی که من موجب می‌شوم چنان آزار دهنده است
که تو مرا بخاطر آنکه تحمل‌ام کنی،
می‌بایست به کودکان بسپاری،
تا آنها مرا به کودکان خود تحویل دهند
از سده‌ای به سده‌ی دیگر.

برای اینکه بتو و پسینیان تو کمک کنم،
خود را در لباس کمال‌گرایی پنهان می‌کنم،
بمثابه ایده‌آل‌های عالی،
انتقاد از خود،
میهن‌دوستی،
اخلاق‌گرایی،
رسوم خوب،
بمثابه کنترل بر خود.

درد تو که من، موجبش می‌شوم، چنان نیرومند است،
که تو مرا انکار می‌خواهی بکنی،
و بهمین دلیل
کوشش خواهی کرد مرا پشت شخصیت‌های خود پنهان کنی،
در پس مواد مخدر،
در پس سرت بخاطر پول،
در پس اختلال عصبی‌ات
در پس مسایل جنسی فروخورده‌ات.
اما بی‌تفاوت که تو چه می‌کنی،
بی‌تفاوت که تو به کجا می‌روی:
من آنجا خواهم بود،
همواره.
چرا که من با تو همسفرم،
شب و روز،
بی‌گسست و وقفه،
بی‌مرز.

من عامل اصلی وابستگی ام،

تملک ام،

زحمتم،

بی اخلاق ام،

ترس ام،

خشونت ام،

جنایت ام

جنونم.

من بتو ترس از طرد شدن را می آموزم

و زندگیت را با این ترس تطبیق می دهم.

تو وابسته به منی، وقتی که کماکان،

فردی مورد احترام و مطلوب می خواهی باشی،

فردی مورد تجلیل، صمیمی و مطبوع

که تو امروز جلوی دیگران به نمایش می گذاری،

تو وابسته به منی،

چرا که من صندوقی هستم، که تو در آن

چیزهای نامطبوع را پنهان می کنی.

خنده دارترین ها،

نامطلوب ترین چیزهایت را.

به برکت من

آموخته ای خود را بدان راضی کنی

که زندگی بتو می دهد،

زیرا آنچه که بتو می رسد

همواره بیشتر خواهد بود،

از آنچه که تو، گمان می کنی، حق تو است.

تو درست حدس زده ای

من ... احساس طردم

که تو در برابر خودت می پرورانی اش.

داستان ما را بیاد آور...

همه چیز از آن روز خاکستری فام آغاز شد،

که تو از آن دست کشیدی،

که با افتخار بگویی
«من هستم!»
و شرمگین و هراسان
سرت را پایین افکندی
و واژگان و عملات را عوض کردی
مطابق این فکر:
«من می‌بایست باشم.»

اذعان کردم که «معلومه. قبلاً نمی‌توانستم معنی آن را بفهمم.»
«بعلاوه من الآن این نامه را بتو می‌دهم، دمیان، چون نمی‌خواهم که تو امروز اتاق ملاقات را بدون اینکه آن را با خود
ببری، ترک کنی.»

طبق معمول پرسیدم: «مرا بیرون می‌اندازی؟»
برای اولین بار از زمانی که خورخه را می‌شناختم، دیدم که من و من می‌کند.
او زمزمه کرد: «به گمانم آره.»
تُپل چشمکی زد، لبخند زنان با دستش گونه‌ام را نوازش کرد.
«دمیان، من خیلی بتو علاقه دارم.»
«من هم بتو خیلی علاقه دارم، تُپل.»
بدون کلمه‌ای دیگر بلند شدم.
بطرف خورخه رفتم، بوسیدمش و مدتی سخت در آغوشش کشیدم.
سپس بیرون رفتم.
به دلیلی حس کردم که **زندگی من** از این بعد از ظهر شروع شده است.

پایان کلام

خیلی خوب، همین بود.

طی ماه‌های اخیر تلاش کردم که برخی از داستان‌ها را که برای کسانی که دوست‌شان دارم، تعریف می‌کنم، با تو در میان بگذارم.

برخی از داستان‌ها روشن‌تر بخش‌های تاریک راه خودم بوده‌اند.

برخی داستان‌ها انسان‌هایی را که من سابقاً و امروز بخاطر حکمت‌شان می‌ستایم، به من نزدیک کرده‌اند.

از برخی از داستان‌ها صاف و ساده خوشم می‌آید، برایم اهمیت دارند و پس از هر بار تعریف کردن مهم‌تر می‌شوند.

یک کتاب داستان طبیعتاً با داستانی پایان می‌یابد. اسم این داستان «حکایت الماس تیره» است و بر پایه حکایتی از ایزاک لیب پرتس است.

در یک سرزمین دوردست دهقانی زندگی می‌کرد.

او مالک یک قطعه زمین کوچک بود که در آن غلات کشت می‌کرد، و یک باغچه کوچک که در آن زنبق سبزیجات بعمل می‌آورد، که برای خانواده کمک درآمد کوچکی بود.

روزی، هنگامی که او با خیش ساده‌ای مزرعه اش را شخم می‌زد، در میان کلوخ‌ها در زمین حاصلخیزش دید که چیزی می‌درخشد. ناباورانه آن را برداشت. مثل یک شیشه‌ی غیرمعمولی بود. در نور خورشید آن شیء برق زیبایی داشت. دهقان حدس زد که آن شیء یک سنگ بسیار قیمتی باید باشد.

یک لحظه مغزش از فکر به اینکه او چه کارها با فروش این الماس می‌تواند بکند، سوت کشید. اما بعد فکر کرد که این سنگ هدیه‌ای آسمانی است و او باید آن را نگهدارد و تنها در شرایط اضطراری از آن استفاده کند.

دهقان کارش را به پایان رساند و با الماس به خانه رفت.

او می‌ترسید که آن سنگ گرانبها را در خانه‌اش نگهدارد، بنابراین تازه سر شب بود که به باغچه رفت، گودال کوچکی در زمین کند و الماس را در آنجا، در میان بوته‌های گوجه چال کرد. برای اینکه بتواند محل آن سنگ گرانبها را دوباره پیدا کند، یک سنگ زرد رنگ روی آن محل گذاشت.

صبح روز بعد او آن سنگ زرد را به زنبق نشان داد و از او خواست که به هیچ قیمتی آن را از جایش تکان ندهد. زن پرسید چرا این سنگ عجیب و غریب باید در میان بوته‌های گوجه باشد. و دهقان برای اینکه او پی‌دلیل دچار اضطراب نشود، جرأت نکرد که حقیقت را به او بگوید، گفت: «این سنگ خیلی خاصی است و تا زمانی که در میان بوته‌های گوجه است، همیشه خوش شانس می‌آورد.»

زن دیگر در مورد این حرکت نامعمول خُرافی شوهرش فکری نکرد و به بوته‌های گوجه‌اش پرداخت.

این زوج دو فرزند داشتند: یک پسر و یک دختر. دختر که ده ساله شد، از مادرش در مورد سنگ در باغچه سوال کرد.

مادرش گفت: «این یک طلسم خوش‌شانسی است.» اما دختر با این پاسخ راضی نشد.

دختر یک روز صبح، پیش از آنکه به مدرسه برود وارد جالیز گوجه‌ها شد و سنگ زرد رنگ را لمس کرد، چون او در آن روز یک امتحان خیلی مهمی داشت.

شاید از روی تصادف محض و یا شاید هم بخاطر آنکه دختر با اعتماد به نفس بیشتری به مدرسه رفت، امتحانش را با نمره بسیار خوبی گذراند و بدین ترتیب قدرت سنگ اثبات شد.

همینکه دختر بعد از ظهر به خانه آمد یک سنگ کوچک زرد با خود آورد و کنار سنگ اولی نهاد.

مادرش پرسید: «این سنگ دیگر چیست؟»

دختر با منطق قانع کننده‌ای گفت: «اگر یک سنگ خوش‌شانسی می‌آورد، پس دو سنگ بیشتر خوش‌شانسی می‌آورند.» و از این روز به بعد او همیشه اگر سنگ زردی پیدا می‌کرد با خود می‌آورد و کنار سنگ‌های دیگر می‌گذاشت.

مانند یک مسابقه‌ی پنهانی یا فقط بخاطر اینکه عین کار دخترش را بکند، مادر هم شروع کرد به سنگ جمع کردن. برخلاف دختر، پسرک از همان ابتدا با اسطوره‌ی سنگ‌ها بزرگ شد. از کوچکی به او یاد داده بودند که سنگ‌های زرد را در کنار هم تل انبار کند.

یک روز پسرک سنگ سبزی با خود آورد و کنار سنگ‌های دیگر گذاشت.

مادرش پرسید: «پسرم، این دیگر چه معنی دارد؟»

پسرک جواب داد: «بنظرم این تلّ سنگ‌ها، اگر چند تا سنگ سبز هم در میان‌شان باشد، زیباتر خواهد شد.»

«به هیچوجه پسرم. این سنگ را بردار.»

پسرک که همیشه کمی عاصی بود، پرسید: «چرا اجازه ندارم که این سنگ سبز را کنار آنهای دیگر بگذارم.»

مادرش که سخنان شوهرش را بیاد داشت که گفته بود چنین سنگی در میان بوته‌های گوجه خوش‌شانسی می‌آورد، تته‌پته‌کنان گفت: «چو...ن...»

«چرا مادر، چرا؟»

مادرش از خود دلیلی اختراع کرد: «چون... سنگ‌های زرد فقط موقعی خوش‌شانسی می‌آورند که سنگی با رنگ دیگری در کنارشان نباشد.»

پسرک دست‌بردار نبود: «اما این درست نمی‌تواند باشد. چرا نباید آنها وقتی که سنگ‌های دیگری در کنارشان هست، خوش‌شانسی بیاورند؟»

«چو...ن... آه ... سنگ‌های خوش‌شانسی حسودند.»

پسرک با خنده تمسخرآمیزی تکرار کرد: «حسودند؟ سنگ‌های حسود؟ خیلی مسخره است!»

مادرش به او گفت: «ببین، من نمی‌دانم چرا برخی سنگ‌ها خوش‌شانسی می‌آورند و بعضی دیگر نه. اما اگر تو دقیقاً می‌خواهی این را بدانی، از پدرت بپرس.» و سپس دنبال کارش رفت، اما ابتدا آن سنگ سبزی که پسرک با خودش آورده بود از جالیز برداشت.

آن روز پسرک مدت طولانی منتظر ماند تا پدرش از سر مزرعه برگشت.

او همینکه پدرش به خانه رسید پرسید: «پدر، چرا سنگ‌های زرد خوش‌شانسی می‌آورند و سنگ‌های سبز نه؟ و چرا سنگ‌های زرد اگر یک سنگ سبز در نزدیکی آنها باشد، کمتر خوش‌شانسی می‌آورند؟ و چرا باید سنگ‌های زرد بین بوته‌های گوجه باشند؟»

اگر پدرش دستش را بلند نکرده و امر به سکوت نکرده بود، او همانطور می‌پرسید، بدون اینکه منتظر پاسخ باشد.

«پسرم، فردا با هم به مزرعه می‌رویم و من به همه پرسش‌های تو پاسخ می‌دهم.»

پسرک می‌خواست بپرسد که «چرا تا الان...؟»

پدرش حرف او را برید: «فردا پسرم، فردا.»

صبح روز بعد، خیلی زود، هنگامی که همه خوابیده بودند، پدر پسرش را به مهربانی بیدار کرد، به او کمک کرد که لباسش را بپوشد و او را با خود به مزرعه برد.

«خوب، پسرم. این مطلب را من تا به حال برایت تعریف نکرده بودم، چون گمان می‌کردم که تو هنوز آمادگی آن را نداری که حقیقت را بدانی. اما حالا معتقدم که تو به اندازه کافی بزرگ شده‌ای، تقریباً یک مرد کامل شده‌ای و می‌توانی از همه چیز باخبر شوی و راز را تا موقعی که لازم است پیش خودت نگهداری.»

«چه رازی پدر؟»

«الآن بتو می‌گویم. همه این سنگ‌ها در میان بوته‌های گوجه یک محل خاصی را در باغچه نشانه‌گذاری کرده‌اند. در زیر آنها یک الماس قیمتی دفن شده، گنج خانوادگی. من نمی‌خواستم که دیگران آن را بدانند، چون بنظرم می‌آمد که آنها این راز را پیش خود نمی‌توانند نگهدارند. امروز این راز را با تو در میان می‌گذارم و از حالا به بعد تو نگهبان راز خانوادگی خواهی بود. یک روز تو خودت کودکانی خواهی داشت و لحظه آن خواهد رسید که تو این راز را به یکی از آنان بسپاری. در این روز تو پسر را به کناری خواهی کشید و برایش حقیقت را در مورد گنج پنهان شده تعریف خواهی کرد، همینطور که من امروز برایت تعریف کردم.»

پدر گونه‌ی پسرش را بوسید و ادامه داد:

«حفظ یک راز همینطور به معنی دانستن آن است که چه موقع باید آن را در میان گذاشت و چه کسی شایستگی دانستن آن را دارد. اما تا رسیدن روز تصمیم‌گیری باید تو سایر اعضای خانواده را در اعتقاد به چیزی نگهداری که به آن می‌خواهند اعتقاد داشته باشند، مثلاً سنگ زرد یا آبی یا سبز.»

پسرک گفت: «تو می‌توانی روی من حساب کنی.» و سپس برخاست تا بزرگ‌تر جلوه کند.

سال‌ها گذشت. دهقان پیر درگذشت و پسرک مردی شد. او نیز صاحب بچه شد و در میان آنان فقط یکی بود که در زمان مساعد از راز الماس باخبر شد. همه بچه‌های دیگر معتقد بودند که سنگ‌های زرد خوش‌شانسی می‌آورند.

سال به سال، نسل به نسل اعضای خانواده سنگ زرد در باغ خانه جمع می‌کردند. کوهی بزرگی از سنگ‌های زرد درست شد، کوهی که خانواده آن را مانند یک طلسم بزرگ می‌پرستید.

تنها یک مرد یا یک زن در هر نسلی از واقعیت الماس آگاه بود. آن‌های دیگر سنگ‌ها را می‌پرستیدند...

تا اینکه روزی، کسی چه می‌داند برای چه، راز گم شد.

شاید پدری بطور ناگهانی فوت کرد. شاید پسری به آنچه که با او در میان گذاشته شده بود، باور نداشت. نکته‌ی قطعی آن بود که از آن زمان به بعد افرادی بودند که کماکان به ارزش سنگ‌ها باور داشتند و افرادی که این سنت کهنه را بزر سوال می‌بردند. اما هیچکس گنج پنهان را بخاطر نمی‌آورد...

این داستان‌ها که تو اکنون خوانده‌ای
مانند چندین سنگ‌اند.

سنگ‌های سبز،

سنگ‌های زرد،

سنگ‌های سرخ.

این داستان‌ها

نوشته شده‌اند

تا فقط یک مکان یا یک راه را نشانه‌گذاری کنند.

جستجوی الماس نهفته

در آنها

در ژرفای یکایک داستان‌ها

کار هر یک از ما است.

منابع الهام بخش

داستان‌هایی که در جریان درمان تعریف شده‌اند، از منابع گوناگونی هستند؛ اگر خود بوکای آنها را نیافریده باشد، متعلق به فولکلورهای فرهنگ‌های مختلف‌اند. حکایت‌هایی از عهد عتیق، داستان‌های صوفیانه و داستان‌های سفاردیان (یهودیان پرتقال و اسپانیا. م) و نیز حکمت‌های ذن از ژاپن و چین یا افسانه‌هایی از آرژانتین، فرانسه، روسیه، سنگال و تبت. خورخه بوکای از آنها تعبیر جدیدی به ما ارائه داده و آنها را برای ما «بازگویی» کرده است. به همین خاطر است که مطلب‌ها و مسابلی که برای ما آشنا است، فرجام غیر قابل انتظار، آموزنده و یگانه‌ای پیدا می‌کنند. برخی از این داستان‌ها مبتنی بر متن‌های نویسندگان زیر و بازگویی مجدد آنها هستند:

Abelardo Cruz Beauregar, Leo Booth, John Bradshaw, Martin Buber, Franz J. L. Jones, Don Juan Manuel Infante de Castilla, Anthony de Mello, Mamerton Menapace, Giovanni Papini, Isaak Leib Peretz, Bhagwan Shree Rajneesh, Moss Roberts, Leo Rothen, Antoin de Saint- Exupery, Idries Shah, Rene Juan Trossero, Alvaro Yunque

منبع‌های دیگر

- Bettelheim, Bruno: Kinder brauchen Märchen, Stuttgart, 1977
- Chajjam, Omar: Die Sinnsprüche Omars des Zeltmachers, Frankfurt, 1990.
- Fromm, Erich: Haben oder Sein. Stuttgart, 1976
- Gibran, Khalil: Der Prophet, Olten, 1977
- Gogaud, Herni: Das Buch der Linden, München, 2001
- Haley, Jay: Ordeal Therapie. Ungewöhnliche Wege der Verhaltensänderung, Hamburg, 1989
- La Fontaine, Jean de: Sämtliche Fabeln, Düsseldorf, 2002
- Pino- Saavedra, Yolando: Chilenische Volksmärchen, Düsseldorf, 1964
- Tausch, Reinhard und Anne-Marie Tausch: Gesprächspsychotherapie, Göttingen, 1968
- Watzlawick, Paul: Anleitung zum Unglücklichsein, München/Zürich, 1983

Let Me Tell You

By Jorge Bucay

Translated from german language
by Arasch Bromand

Original Title in german language:

Komm, ich erzähle dir eine Geschichte

Fischer Taschenbuch Verlag

Einem Unternehmen der S. Fischer Verlag GmbH

Frankfurt am Main, September 2007